

هو

۱۲۱

غرایب

شرح حال

القتیل فی سبیل اللہ جناب مشتاقعلیشاہ قدس اللہ سرّہ العزیز

سرودہ

جناب رونقعلیشاہ کرمانی

فهرست مطالب

٦	ذكر القتيل فى سبيل الله مشتاقعليشاه قدس سره العزيز.....
١٠	ذكر رونقعليشاه.....
١٣	ديباچه.....
١٣	بوارق شوارق و رشحات فايضات بتفصيل الاجمال و اجمال التفصيل.....
١٣	بارقة شارقة فى الاشارة الى الحسن و العشق و كمالهما و تلازمهما.....
١٤	بارقة شارقة فى مخاطبة الحقيقة الكلية و القول عن مقام العاشقية.....
١٤	بارقة شارقة و رشحة فايضة.....
١٥	بارقة شارقة و رشحة فايضة.....
١٥	رشحة فايضة فى التمثيل.....
١٦	بارقة شارقة.....
١٦	و لنبلونكم بشيء من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفس و الثمرات.....
١٦	خدمن أموالهم صدقة تطهرهم و تزكيهم بها وصل عليهم ان صلوتك سكن لهم.....
١٧	رشحة فايضة.....
١٧	لا يبلغ المؤمن كمال الايمان حتى يشهد الف صديق بانه زنديق.....
١٧	انما الحياة الدنيا لعب و لهو و زينة و تفاخر بينكم و تكاثر فى الاموال و الاولاد.....
١٧	و اذكروا نعمة الله عليكم و ميثاقه الذى و اثقكم به.....
	الحمد لله الذى خلق السموات و الارض و جعل الظلمات و النور ثم الذين كفروا بربهم يعدلون يريدون ليطفئوا
١٨	نور الله بافواههم و الله متم نوره و لو كره الكافرون.....
١٨	رشحة فايضة.....
١٩	رشحة فايضة.....
٢٠	بارقة شارقة و رشحة فايضة.....
٢١	بارقة شارقة فى سبب نظم الرسالة و فقنا الله لاتمامه.....
٢٤	شارقة بارقة در اوصاف هادى زمان و ناشر شرع قرآن و مقتداى آن.....
٢٥	آغاز داستان حقيقت بنيان سر حلقه عشاق حضرت مشتاق.....
٢٨	شرقة فائقة فى معجزة سيدالشهداء عليه السلام.....
٣٠	بارقة شارقة و رشحة فايضة.....
٣٢	رشحة فايضة.....
٣٣	بارقة شارقة و رشحة فايضة.....
٣٧	رشحة فايضة فى التغزل.....
٣٧	بارقة شارقة و رشحة فايضة.....
٣٨	الغزل.....

- بارقة شارقة ٣٨
- رشحة فايضة و بارقة شارقة فى التغزل ٣٩
- بارقة شارقة و رشحة فايضة فى الفناء ٣٩
- الغزل ٤٠
- بارقة شارقة و رشحة فايضة ٤٠
- بارقة شارقة فى توصيف العاشق و تعريف المعشوق ٤٠
- رشحة فايضة ٤١
- بارقة شارقة و رشحة فايضة فى الغزل ٤٢
- بارقة شارقة ٤٢
- الغزل ٤٣
- رشحة فايضة و بارقة شارقة ٤٣
- بارقة شارقة فى الواقعه ٤٣
- بارقة شارقة و رشحة فايضة ٤٤
- غزل ٤٥
- بارقة شارقة و رشحة فايضة ٤٥
- غزل ٤٦
- تتمه ٤٦
- غزل ٤٦
- وله فى الغزل انارالله برهانه ٤٦
- بارقة شارقة و رشحة فايضة ٤٧
- غزل ٤٧
- فى الباقي ٤٨
- رشحة فايضة ٥٠
- بارقة شارقة ٥٢
- تديبر نمودن شوهر در علاج زن و پنهان كردن آن از يار شور افكن ٥٢
- بارقة شارقة و رشحة فايضة ٥٣
- الغزل ٥٣
- بارقة شارقة ٥٤
- الغزل ٥٤
- بارقة شارقة ٥٤
- الغزل ٥٦
- بارقة شارقة ٥٦
- الغزل ٥٦
- بارقة شارقة ٥٦
- شارقة بارقة و رشحة فايضة فى صفة القلب و معنى المؤمن مرآة المؤمن ٥٧

٥٨.....	رايحة فايضة و الاستفاضه
٥٨.....	رشحة فايضة فى الاستفاضه
٥٨.....	الغزل
٥٩.....	بارقة شارقة
٥٩.....	الغزل
٦٠.....	بارقة شارقة
٦١.....	الغزل
٦١.....	بارقة شارقة و رشحة فايضة
٦٢.....	بارقة شارقة فى التمثيل
٦٢.....	بارقة شارقة
٦٣.....	الغزل
٦٣.....	بارقة شارقة و رشحة فايضة
٦٥.....	رشحة فايضة فى تحقيق الامانة الالهيه
	شارقة بارقة در تحقيق آنكه مراد از امانت ولايت و حب و دوستى شمس حقيقت مهر سپهر امامت و خورشيد
٦٦.....	فلك ولايت مظهر العجائب على بن ابيطالب عليه السلام است
٦٧.....	بارقة شارقة و رشحة فايضة
٦٨.....	رشحة فايضة
٦٨.....	رفتن جناب ابى ذر بمنزل جناب سلمان و ديد خارق عاده و معنى رضا و تسليم
٦٩.....	بارقة شارقة و رشحة فايضة
٦٩.....	الاستفاضه و الاستفاده
٧٥.....	بارقة شارقة فى التغزل
٧٥.....	بارقة شارقة
٧٧.....	الغزل
٧٧.....	فى الباقي
٧٨.....	بارقة شارقة
٧٨.....	فى التتمه
٨٠.....	الغزل
٨٠.....	بارقة شارقة
٨٠.....	رشحة فايضة
٨٣.....	الغزل
٨٣.....	فى الباقي
٨٣.....	الغزل
٨٤.....	بارقة شارقة
٨٤.....	الغزل
٨٤.....	فى الباقي

٨٥	الغزل
٨٥	فى الباقى
٨٦	الغزل
٨٦	رشحة فاىضة
٨٦	فى المناجات و الدعاء
٨٨	الغزل
٨٨	بارقة شارقة و رشحة فاىضة
٨٩	بارقة شارقة
٨٩	رشحة فاىضة فى الاستدعاء
٩١	بارقة شارقة فى التمثيل و رشحة فاىضة فى الموعدة و النصيحة
٩١	بارقة شارقة و رشحة فاتحه فاىضة للاستفاضة
٩٣	در بيان اقسام شهادت و كىفيت شهادت القتيل فى سبيل الله مشتاقعليشاه قدس سره
٩٤	رشحة فاىضة فى ختامة الرسالة
٩٥	بارقة شارقة فى الباقى
٩٦	فى الاستدعاء

ذکر القتل فی سبیل الله مشتاقعلیشاه قدس سره العزیز

از کتاب حدائق السیاحه

تألیف حضرت حاج زین العابدین شیروانی مستعلیشاه طاب ثراه

عاشقی است جانباز و مجذوبی است خانه برانداز از مریدان العارف بالله جناب فیض علی شاه ومختار سلسله علیه شاه نعمت الله بود:

مختار مطلق آمده مشتاق از علی بگشای چشم دل بنگر اختیار حسن

و در مشرب توحید و تفرید وتجربید کمتر کسی از عرفاء با او برابری می نمود، قرنهای بی شمار است که چشم روزگار چنان گرم روی ندیده و گوش زمانه چنین عاشقی خودسوز نشنیده، به اعتقاد فقیر وی نظیر مولانا شمس الدین تبریزی و شاه قاسم انوار است و کتاب مشتاقیه و بحرالاسرار مولانا مظفر علی شاه قدس سره شاهد این گفتار است، و بر متبعین احوال این فرقه علیه پوشیده و مخفی نیست عارف آگاه و مقرب درگاه جناب رونق علی شاه قدس سره در رساله غرایب احوال آنجناب را من البدایه الی النهایه بسلك نظم کشیده و جناب ارشاد مآب در کتاب جنات الوصال چگونگی شهادتش را ذکر گردانیده و گفته است که سبب قتل و غارت کرمان و پراکندگی آن مکان قتل مشتاقعلی شاه بود، فقیر مجملی از آن مفصل مذکور می نماید:

ز اولیای حق یکی فرزانه‌ای	از می اسرار حق مستانه‌ای
در شریعت مصطفایش پیشوا	در طریقت مرتضایش رهنما
پیروی شرع احمد مذهبش	چشمه الفقر فخری مشربش
گشته عاری از لباس اغنیا	کرده در بر کسوت فقر و فنا
سینه‌اش گنجینه اسرار فیض	دیده‌اش آئینه دیدار فیض
بسکه مشتاق رخ عشاق بود	نزد عشاقش لقب مشتاق بود
بود اندر راه فقر خویشتن	بر طریق نعمه‌الله گام زن
چون بهر حالی مرا آن یار بود	از دل و جان محرم اسرار بود
روز و شب بودیم خوش با یکدگر	گه جلیس خانه گاهی در سفر
در معارج کرده با هم سیرها	در مدارج کرده با هم سیرها
هر دو گشته از می جام آکست	ظاهر و باطن بیک جانانه مست
گرچه میبدم منش اندر سیل	بر طریق سالکان حق دلیل
لیک میبودیم با هم همقدم	در مسالك راه پیما بیش و کم
مقتدای مرشدان راه ما	بُد چو سید نعمه‌الله شاه ما
وان گرامی پادشاه شه نشان	بود در ماهان کرمانش مکان

جذبۀ شوقش ز شهر اصفهان
چون طواف مرقدش دریافتیم
خواستیم آنجایگه منزل کنیم
تا مگر مانیم در آن آستان
چون نداده در سکون و در قرار
بعضی از سلاک اصحاب طریق
جمع گردیدند در آنسر زمین
رشته صحبت چو محکم بسته شد
از ارادت حلقه‌ای بر در زدند
از صراط المستقیم آگه شدند
شرط و عهدی نزد ما بگذاشتند
هر يك اسمی یافته زاسمای حق
سیرها کردند در معراج جان
جانشان از باده چون لبریز شد
مستی آمدگوش و هوش از دست شد
بوی مستیشان چو خورد اندر دماغ
از پی مستی بماهان آمدند
بود ماهان چون ز کرمان قریه‌ای
رخت بربستیم از آن جایگاه
نرم نرمک سوی کرمان آمدیم
چون درون شهرمان مأوای شد
آتش رشگ و حسد شد شعله‌ور
امتحان آمد چو رسم سالکان
واعظی بودش در آن کشور مقام
جوش زد در سینه‌اش دیگ حسد
بانگ زد هر سوی با اصحاب خویش
اهل باطل رخنه در دین کرده‌اند
چون ضرورت هست در دین اجتهاد
چون بلا نوبت‌زن مشتاق شد
واعظ بیدین و غدار شقی
سوی مسجد رفت با اصحاب خویش
گفت اینک هست وقت اجتهاد
قتل این درویش و یارانش کنید
چون بناحق کشت آن مشتاق را
بود جعفرنام آنجا صادقی

برد سوی خویش ما را کشکشان
فیضها زان بیحد و مرّ یافتیم
عزلتی در بقعه‌اش حاصل کنیم
از شر و شور خلاق در امان
دور دوران هیچکس را اختیار
بعضی از یاران و احباب شفیق
مدتی گشتند با هم همشین
تار الفت در میان پیوسته شد
بر میان دامان خدمت برزدند
گمراهی بگذاشته در ره شدند
فکر و ذکری در عوض برداشتند
زان نموده پرده معراج شق
باده‌ها خوردند در بزم جان
آتش مستی شرر انگیز شد
هر که هشیار آمد آنجا مست شد
فرقه‌ای گشتند زایشان تردماغ
همچو مستان باده‌خواران آمدند
میشد آنجا هر دم افزون فرقه‌ای
روی آوردیم با یاران براه
می‌پرست و باده خواران آمدیم
شهریان را شورشی بر پای شد
حاسدان را کرد دامن پر شر
سالکان را گشت وقت امتحان
اهل ظاهر را در آن کشور امام
برضمیرش راه دانش کرده سدّ
کای گروه مؤمنان صدق کیش
در بدع تجدید آئین کرده‌اند
قلع ایشان باید از تیغ جهاد
در ولایت از حریفان طاق شد
کان بظاهر داشت خودرا متقی
جمع کرد از هر طرف احباب خویش
تیغ میباید کشیدن از جهاد
تیغ برکف سنگ بارانش کنید
نغمه‌ساز پرده عشاق را
بر جمال دوست محو و عاشقی

چون بخون غلطان تن مشتاق دید
خون او را هم بناحق ریختند
جمله غافل زانکه خون بیگناه
واعظ بیدین چو شد دنیاپرست
ریخت خون بیگناهان را بخاک
کارش از دنیای دون حاصل نشد
چونکه بودش بهر دنیای دنی
کشت ناحق جعفر و مشتاق را
وجه حق را در جهان بی وفا
موج زن شد جمله طوفان و خروش
سیل غارت روی در کرمان نمود
چونکه ظلّ الله آمد پادشاه
قهر و لطف حق از او اندر ظهور
پادشاه عهد را کرمانیان
وز جهالت فتنه ها انگیختند
پادشاه گردید از ایشان خشمناک
کرد یکسر خانه ها زیر و زبر
از قیامت باز شد هرسو دری
وعظ رفت و واعظ از منبر فتاد
ماند از يك وعظ بیجا کردنش
هیچ بر نفسش نکرده اجتهاد

رفت از خویش و بدامانش کشید
چون دو خون بایکدگر آمیختند
میکند کشتن بسی خونها تباہ
عاقبت از سُکر دنیا گشت مست
ساخت جان خویش با خلقی هلاک
حاصل از دنیاش کام دل نشد
شد مجاهد با هزاران رهنمی
زخمها زد بس دل عشاق را
آینه بشکست با سنگ جفا
بهر قهاری حق آمد بجوش
خانه کرمانیان ویران نمود
پادشاهی یافته او از آله
گاه ظلمت مینماید گاه نور
باز پیچیدند از فرمان عنان
بی محابا طرح عصیان ریختند
جمله را فرمود در یکدم هلاک
ذره ای نگذاشت از کرمان اثر
تا فلك افراشت از شیون سری
مجلس وعظش بمحشر در فتاد
طوق لعنت تا ابد در گردنش
نفسها بس داد بر باد جهاد

این واقعه هابه در اواخر شهر رمضان المبارک سنه هزار و دویست و شش هجری روی داد و در خارج شهر در جوار مزار سید عالی مقدار میرزا حسین خان مدفون گشت رحمه الله علیه، بعد از دفن آن بزرگوار جمعی از اعظام و مشایخ این سلسله علیه مانند آقا فتحعلی برادر معطرعلیشاه و رونقعلیشاه و نظامعلیشاه و امثالهم قدس الله اسرارهم در آنجا آسوده شدند، اکنون مطاف طوایف امم و زیارتگاه اولاد آدم است. کرامات و خارق عادات بسیار از آن بزرگوار به تواتر منقول است به مرتبه ای که نزد اهل بصیرت هیچگونه شك و شبهه در آن نیست از آنجمله، فقیر از آقا محمدعلی برادر معطرعلیشاه طیب الله ثراه و از دو سه نفر دیگر از ثقات در کرمان استماع نمود هنگامی که آنجناب وارد کرمان شده بود روزی در مجلسی اسامی علماء آن شهر را استفسار فرمود؟ شخصی از حضار نامهای علماء آنجا را ذکر میکرد و چون نام ملاعبدالله را به زبان آورد آنجناب به مراقبه رفته بعد از لمحهای به اهل مجلس فرمود که قتل ما در اینجا واقع خواهد شد، یا آنکه گفته باشد به دست وی هلاک خواهم گشت، آخر الامر همان بدبخت باعث شهادت آنجناب شد، دیگر آنکه با وجود آنکه امی بود و الف بیته نخوانده بود هرگاه یکی از علماء و فضلاء با او بحث کردی و مجادله نمودی البته آن عالم مغلوب شدی و به عجز و قصور خویش اعتراف نمودی، دیگر آنکه یکی از فحول علمای آن دیار به مجلس آنجناب آمده از جناب میرزا محمدتقی رحمه الله که یکی از افاضل روزگار و از مریدان بزرگوار بود مسئله ای از مسائل حکمت سؤال

نمود؟ میرزا بطریق ادب روی به آنجناب کرده عرض می‌کند که حضرت ایشان چه فرمایند؟ آن عالم چون معلوم کرده بود که آنجناب امی است لهذا به خدمت میرزا می‌گوید آیا مرا استهزاء می‌نمائی؟ آنجناب می‌فرماید که چه مسئله است؟ میرزا حقیقت را به عرض می‌رساند آنجناب در جواب می‌فرماید که مناسب آن است که این مسئله را خادمی که در حضور اهل مجلس ایستاده است بگوید، آن خادم با وجود عدم خط و سواد به مجرد توجه آن سرحلقه اوتاد جواب مسئله را باحسن وجهی تقریر می‌کند چنانکه شك و شبهه از نظر مستمعان مرتفع می‌شود، و مجلسیان از مشاهده آن حالت حیرت بر حیرت افزوده تعجب وافر می‌نمایند! آنجناب می‌فرماید چه عجب دارید، و چرا حیرت می‌آورید؟ باده‌ای که من به آن خادم چشاندیم اگر قطره‌ای از آن بر این گربه که حاضر است بچشانم هر آینه به وجد و سماع خواهد آمد اتفاقاً در آن مجلس گربه‌ای بود به محض تکلم بدان کلام گربه به وجد و سماع می‌آید! حضار از مشاهده آن امر غریب بعضی مدهوش می‌شوند و جمعی هذا سحر مین گفته از مجلس بیرون می‌روند، و زمره دیگر داخل جرگه اهل ارادت می‌گردند. دیگر آنکه شخصی تب محرقه یا مطبوقه داشته یکی از منسوبان مریض خدمت آنجناب عرض حال نموده طلب همت می‌کند؟ آنجناب طعام ماش بسیار چربی تناول می‌فرمود مقدار معقولی از آن طعام به آن شخص عنایت نموده می‌فرماید که بدان مریض بخوراند، یا آنکه در حضور خود مریض را طلبیده امر به خوردن می‌فرماید، بیمار با اشتهای هرچه تمام‌تر طعام را تناول نموده بعد از طعام برخاسته متوجه خدمتگزاری می‌شود گویا آن شخص هرگز مریض نبوده! دیگر آنکه فخرالسادات حاجی سید محمد که از فحول علماء و صلحاء و معتبرین آن دیار بود جهت فقیر تقریر نمود که، من گاهی از احوال و افعال آنجناب در خطر بودم و از آن بزرگوار بعضی رفتار و کردار بعید ملاحظه می‌نمودم، روزی آنجناب به من فرمود تا من کشته نشوم تو از خطرات بیرون نخواهی آمد، و از تخیلات نفسانی خلاص نخواهی شد! و فی‌الواقع چنان روی نمود که فرموده بود، دیگر آنکه بکرات و مراتب خبر داد از کشته شدن خویش و اعلام نمود از خرابی کرمان و قتل و غارت آنجا و اسیر و عبید شدن خلقش، دیگر آنکه در همان محل که مدفون گشته روزی در همانجا خوابیده به مخلصان حاضر فرمود که عنقریب در این مکان خالی از زحمت اغیار خوابی با راحت خواهم نمود، دیگر آنکه مکرر خبر داد که در آن واقعه درویش جعفر علی با من کشته خواهد شد و کسی دیگر به قتل نخواهد رسید، دیگر آنکه شخصی پس از شهادت آنجناب در موسم خزان در باغ خود رفته تمنای انگور نمود، و هرچند تفحص و سعی کرد چیزی به دست نیامد، در حین گردش باغ آنجناب را دیده خوشه انگور بدان کس لطف نموده صحبت بسیار میدارد! آن شخص غافل از آنکه آنجناب شهادت یافته و به عالم جاودانی شتافته است! بعد از اندک زمانی از نظر آن شخص غایب می‌شود! هرچند جستجوی و تفحص می‌کند به خدمت آنجناب نمی‌رسد، آنگاه خلق را آگاه می‌نماید و مردم آنکس را تکذیب می‌کنند، هرچند سوگند یاد می‌کند که با من التفات فرموده اینک خوشه انگور عنایت نموده است مردم حمل بر جنون و خبط دماغ کردند، و امثال اینها لاتعدّ و لاتحصی از آنجناب مشهور و در السنه و افواه مذکور است که اگر جمله را مسطور نمایم دفتری علیحده شود، و مجموع اینها را از اشخاص معتبر استماع نموده که خود برای العین مشاهده کرده بودند.

ذکر رونق‌علیشاه

از کتاب حدائق‌السیاحه

تألیف حضرت حاج زین العابدین شیروانی مستعلیشاه طاب ثراه

عارف معارف سبحانی و عارج معارج حقّانی بود و در فقر و فنا و صدق و صفا گوی مسابقت از اکثر عرفای زمان می‌ربود، آن بزرگوار از خلفای واقف سرّ سبحانی جناب نورعلیشاه اصفهانی قدّس سرّه‌العزيز بود و جامع علوم ظاهری و باطنی و حاوی فضایل صوری و معنوی بود و سفر خراسان و عراقین و فارس نموده و جمعی کثیر از علما و عرفای عصر را ملاقات فرموده و جور بسیار از ابنای روزگار کشیده و زهر محنت از جام ملامت از دست اهل اهل زمان چشیده، و چون ابراهیم خان بعداوت فقرا و اهل الله مجبول بود و از لوازم جور و ستم نسبت به درویشان و گوشه‌نشینان هیچگونه تقصیر نمی‌نمود لهذا آن بزرگوار را ایذا و اذیت فراوان کرد؛ نخست حکم نمود که در چارسو آن مستحق کرامت را چوب زدند، آنگاه مؤاخذه عنیف و مصادره زیاده از تکلیف فرمود و چون از زخارف دنیوی آن بزرگ را نبود مردمان لمرضات‌الله ولوجهه دادند و زبان طعن و لعن بر آن ستمگر گشادند، و چندگاه دیگر آن بزرگوار در قید حیات بود و اوقات گرامیش را بتالیف و تصنیف نظماً و نثراً صرف می‌نمود تا آنکه در حدود سنه هزار و دویست و بیست و پنج هجری از این سرای پرمحنت و رنج درگذشت و در قرب مزار فیض‌مدار مشتاق‌علی‌شاه طیب‌الله ثراه آسوده گشت رحمه‌الله علیه، عارفی گفته اگر مرگ را هیچ‌گونه لذتی نباشد همین لذت کافی و این نعمت وافی است که از جورجابران و از ظلم ظالمان خلاصی می‌دهد و از دست اشرار روزگار و مردم ستمکار می‌رهد، و چه خوب گفته میرغیاث‌الدین منصور دشتکی این قطعه را:

گرفتم که خود مرگ لذت ندارد نه آخر خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبان نیست از قلتبانان وگر قلتبان است از قلتبانی

و از نظم و نثر آن بزرگوار قرب چهل هزار بیت در صفحه روزگار یادگار است، از انجمله رساله غریب که احوال مشتاق‌علی‌شاه قدّس سرّه من اوّله الی آخره در آن درج است و آن بی‌حیر حدیقه حکیم سنایی است و دیگر دیوانست و آن قرب شش هزار بیت کم و بیش می‌شود، و دیگر سه جلد جنّات الوصال است و آن در بحر مثنوی گفته شده و اصل آن از جناب نورعلیشاه قدّس سرّه است و دو جلد آنرا فرموده و شروع به جلد سیم نموده بود که رحلت کرد و آن بزرگوار جلد سیم را اتمام کرده و سه جلد دیگر بر آن افزود، و دیگر رساله مرآت‌المحققین است که به طریق نظم و نثر تألیف فرموده و حقیقت حال خسران مآل ابلیس لهین را در آن بیان نموده است، و چون اشعار دیوان آن بزرگوار حاضر نبود لهذا به تحریر چند بیت از کتاب جنّات الوصال مبادرت نمود:

چار وادی در محبت بس بکار زانکه القاب حروفش هست چار
چون محبت هست تخت سرّ نخست چارپایه شد زالقابش درست
وان بر عشاق بی برگ و نوا حبّ و وُدّ دیگران عشق و هوا
پایه‌ها هر یک درین ره وادی است هر قدمشان ماتی و شادی است
ماتمش چبود سرافشاندن براه شادیش قرب و قبول پادشاه
هین بیان حبّ نخستین وادی است هر قدم صد ماتم و صد شادی است

وادی حبّ است توسلهش مگیر
 ای بسا تن که از مغیلاتش هلاک
 هیچ رهرو گامی از وی طی نکرد
 صد هزاران کاروان در ره بمرد
 ریگ این صحرا مگرکوه بلاست
 نی غلط گفتم به روی یکدگر
 جان پاکان بس در این ره گشته خاک
 این بیابان رمزیست از دوّم لقب
 دویمین پایه زتخت پادشاست
 خانه دل هست هفت ای سینه صاف
 پس فؤاد و مهجه القلب از یقین
 نور وُد امد بحبّ گردید یار
 هان زالقباب محبت سیمین
 هرکه عاشق گشت او هرگز نمرد
 عشق باشد حب و وُدش چون دو بال
 شاهباز هشق چون پر باز کرد
 کش کشانش برد تا سوی هوا
 آن هوا نه کز هوای نفس خواست
 آن هوا کز حبّ و وُد و هشق خواست
 آن هوایی کاولیا را در سر است
 آن هوایی کاصفیا را صفوتست
 متّقین را عین قربت آن هوا
 اندرین وادی که نام آن هواست
 آن فنا نه کز غم دنیا بود
 چه غم دنیای محسوس الزّوال
 حور و غلمان هست وجه الله یقین
 غیر وجه الله باقی هست نیست
 ساقی باقی چو وجه الله ماست

مانده سرگردان براهش چرخ پیر
 اندرین وادی فتاده چاک چاک
 تا کمیت جان بصد جا پی نکرد
 وین بیابان را به پایانش نبرد
 کش به هرگامی هزاران مبتلاست
 اوفتاده خستگانرا پا و سر
 خیزد از خاشاک و خاشاکش جان پاک
 کان بود وُدای وُدود منتخب
 که زدل او را بدوّم خانه جاست
 صدر و قلبست و سیم خانه شغاف
 پس سویدا پس جنانش هفتمین
 جان و دل را داد آرام و قرار
 کان بود عشق آورم شرحی مبین
 چون دلش از چشمه خضر آب خورد
 در هوای حسن هو جلّ جلال
 در هوای صیدگه پرواز کرد
 از محبّت چارمین القاب را
 آن هوایی کز ولای پادشاست
 آن هوا محبوب ذات کبریاست
 آن هوایی کانیا را رهبر است
 آن هوایی کاتقی را قربت است
 زانکه تقوی زهد شد از ماسوا
 یکقدم باشد فنا دیگر بقاست
 آن فنا کاندرد ره مولا بود
 چه غم و حورا و غلمان در خیال
 کلّ شیء هالک الاّ هو بین
 اندر این میخانه ساقی هست نیست
 فانی باقی دل آگاه ماست

و از آن بزرگوار کرامات بسیار حکایت می‌نمایند و خارق عادات بی‌شمار نقل می‌کنند از آنجمله جمعی کثیر از اهل ایمان برای فقیر نقل نموده‌اند که برای‌العین مشاهده کرده بودند که فرزند یکی از دوستان آن جناب در شرف موت بود و تعلق خاطر بدان فرزند بسیار داشت و آنچه از دوا معالجه نمود مفید نشده، آخرالامر بخدمت آن جناب آمده نالان و گریان شده عرض نموده بر سر بالین فرزند آن جناب را برد و جمعی که قطع امید از حیات آن بیمار کرده بودند پنهان و آشکار تقریر نمودند که بر سر بالین مرده طیب آوردن چه فایده دارد! و آن جناب التفات به قول ایشان نفرموده به اندک زمان در مراقبه رفته بعد می‌فرماید؛ که فرزند شما را باری تعالی شفای عاجل

کرامت فرمود برخیز و متوجه قدرت ایزد متعال شوید، چون به امر آن جناب بر سر بالین بیمار حاضر شده ملاحظه می‌کنند که گویا هرگز آن مریض بیمار نبوده! والدین و اقربای آن بیمار بعد از مشاهده آن کرامت لوازم حمد و شکر پروردگار را بتقدیم رسانیده همگی در حلقه ارادت آن جناب درآمدند، و دیگر جمعی از ثقات حکایت نمودند برای فقیر که عبدالحسین خان به سبب مخالفت کردن آن جناب بنکال و عذاب ابراهیم خان گرفتار شد و در غربت وفات یافت و عبدالحسین خان نیز بر این مطلب گواهی می‌داد و زبان اعتراف به جرم خود می‌گشاد، و دیگر خبر داده بود از فوت خویش بعد از مرگ ابراهیم خان بعد از چندگاه والله اعلم بحقایق الحال.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

دبیاجه

این نامه به نام آنکه نامش
الحمد خدای عالمین را
در راه عبادت تو پوئیم
بنما ما را بخود ره راست
نمز مغضوبین نه ضالینم
این حمد که شد بنامه انشاء
از یمن کلام حی سبحان
برقی دو سه می جهد ز سینه
رشحی دو سه از سحاب فکرت
تا کفر ز دین کنند تمیز

شد فیض رسان خاص و عامش
رحمن و رحیم شاه دین را
توفیق عبادت از تو جوئیم
آن راه که نعمت الله آنجا است
منمای حساب یوم دینم
انشاء الله علی الاعلی
از نیاز و نیاز عشقبازان
سوزنده کفر و نور دینه
ریزد بر تشنگان حیرت
بر سر زهدی شوند دُر بیز

بوارق شوارق و رشحات فیاضات بتفصیل الاجمال و اجمال التفصیل

در طور جلال شد درخشان
بس نور جمال شد هویدا
آن برق جمال لسن ترانی
و آن سایه نور چون سحابی
الواح رسید پس در آن حال
بهر ره عابدان دلیل آن
حال عرفا از آن بسی خوش
هم در یم شایقان سفینه
دل طور جلالی جمالی
گه برق جلال بدهدش تاب

از شش جهت برق ابن عمران
از شش جهت کلام یکتا
کرد این همه را ز خویش فانی
برکشت وجودشان زد آبی
با رشحه لطف و برق اجلال
وز بهر فتاده گان مقیل آن
بر جان محققان خود آن رش
هم در دل عارفان سکینه
دارد ز حضور لایزال
گه رشح جمال بدهدش آب

بارقة شارقة فی الاشارة الی الحسن و العشق و کمالهما و تلازمهما

حسن است که ذوالجلال و جاه است
حسن است که لطف و قهر دارد
حسن است و تمام عشوه و نیاز
حسن است که عشق جلوه گاه است

حسن است که خود جمال شاه است
حسن است که شهد و زهر دارد
حسن است و مدام صید شهباز
عشق است که جلوه گاه شاه است

بارقة شارقة فى مخاطبة الحقيقة الكلية و القول عن مقام العاشقية

ای بر همه عاشقان تو مشتاق
بهرم زن خانمان عاشق
پا زهر سموم دو جه نام
خصم تو مدام سرنگون باد
پیش الف قدت چونون خم
در منظر شاهى و گدائى

ای سرور ریاض عهد و میثاق
ای جور تو امتحان عاشق
ای زهر غمت بکام جانم
حسن تو همیشه در فزون باد
قد همه دلبران عالم
چشم تو بعین دلربائى

بارقة شارقة و رشحة فايضة

ای خوى تو برق خرمن دل
شمعیم به بزم وصل افروخت
افروخت چراغ بزم جمعیم
آورد باس اجتماع جمعیم
رو کرد بجان و دل سماعم
در باصره نور وجد بخشید
تابان گردید صبح امید
رخساره عید شد نمایان
عیدی خوشی رسید یارا
زین سان عیدی که را مهیاست
تا روی تو نور چشم دید است
سرمست شوند یار و اغیار
از آینه ها کدر زدائى
هر آینه خاک و خار و خارا
در زمره طالبان در آیند
از بس مستى و میگسارى
در لهو لعب به سکر مأمّن
گیرند بکوى غفلت آرام
جان را جانان نموده انعام
خود را دانند مرد آگاه
واندر حب مال قد خمیده
بر چشم دل بصیر آگاه
چون عکس فتد کدر شمارند
کائین در آینه است منظور

ای کوى تو طور ایمن دل
تا برق غم تو خرمنم سوخت
شد برق دگر فروغ شمع
شد برق دگر چراغ شمع
برقى دیگر شد استماعم
برق دگر از سماع رخشید
برقى که ز نور وجه تابید
چون صبح امید گشت تابان
از روی تو صبح عید ما را
رویت عید است و عیدی ماست
ما را همه دم صباح عید است
برقع چو برافکنى ز رخسار
یعنى که جمال چون نمائى
وز عکس رخت شود مصفا
هر يك بستایشت بر آیند
پیدا نشود نشان یاری
گشته همه متفق بیک فن
نه صبح جدا کند کس از شام
گویند در ابیتلای اکرام
خود بینى و عجبشان زند راه
در اکمل تراث و المیده
افتد ز اینها حجاب ناگاه
گر آینه ای بروی دارند
نفرت زده ز آینه در ایمن دور

از طلعت خویش در نفورند حفاکه باین جمال کورند

بارقة شارقة و رشحة فايضة

ای روی تو مهرگیتی افروز
از خوی تو جمع آب و آتش
با جمله جمال ذوالجلالی
مصداق جلال تو جمالت
برقع چو بیفکنسی ز رخسار
یعنی ز جلال رخ بتابی
افکنده ز کبر یا ردائی
بر ما زخلاف خواهش ما
در عین تفر عنی که مائیم
خواهیم برای خود خدا را
گر خواهش ما بوفیق تقدیر
ور زانکه مخالف قضا شد
آگه که بلاست خیر و هم شر

رشحة فايضة في التمثيل

پیری بودش مرید پیری
هرکس دادی بدست او دست
عمری بطلب نموده کوتاه
گویم بتو چیست سر بلندی
آن سجده که جان رجیم از آن شد
آن سجده که فخر جان جان است
آن سجده که شرط بندگی شد
چون گشت ز سر بلندی آگاه
شد خاک بسیط در ره فقر
چندی چون رفت از میانه
در تمشیت امور پرداخت
میگفت بذوق دین و دنیا
زانجا که بلا بود موکل
بلکه صلحا و مثل آنها
ناگه سر امتحان برآمد
تا شان قدم استوار آید

پیری و چه پیر دستگیری
با جبل متین عشق پیوست
تا گشته ز سر بلندی آگاه
برگفتم ارم اگر نخبندی
آن سجده که جان رحیم از آن شد
آن سجده که ننگ انس و جان است
آن سجده که عین زندگی شد
گردید ز سر بلندی شاه
مسجود شد و نکرد از او فخر
شد جانب خانه اش روانه
کار دوجهان بمدعا ساخت
کردیم فدا بر راه مولا
بر جمله اولیاء کمال
هستند بمحضت و بلا یا
پیر از در امتحان در آمد
پاشان بمیان کار آید

نالان نالان ز شاه می‌شد
 باید پائی بسرگذاریم
 دین و دنیا شود، شود خوب
 دین و دنیا بود تنها
 دین و دنیا ز ما بگیرد
 مستی و نشاط و شور باشیم
 گویند فدای یار زیبا
 بر باد کنند بود و نابود
 کاین مرحله از قبول داریم
 از عشق مجاز خاصه عام
 کان را همه بر منی است بنیاد
 دفع منیش بود مداوا
 باشد ز منی بعین نقصان
 محسوب ز عاشقان نگرده
 این قنطره است و آن یکی دام

لنگان لنگان بر راه می‌شد
 آری ره دوست می‌سپاریم
 گفتیم فدای راه محبوب
 گفتیم فدا بر راه مولی
 مولا اگر این سخن پذیرد
 باید همه جان سرور باشیم
 عشاق مجاز دین و دل را
 وز یک نگه کرشمه آلود
 خرسند که ما قبول داریم
 پیداست که چون بود سرانجام
 فرموده بجد حکیم استاد
 تا هست منی هوا است برجا
 وان عشق مجاز خاص خاصان
 تا دفع منی ز جان نگرده
 ضد است مجاز خاص با عام

بارقة شارقة

اللّٰه اللّٰه چه شد تفکر
 وین نور مبین ز شاه داریم
 اعلا است زهر صفت کم و بیش
 خود را دانیم مرد درویش
 وز خواهش خویش کام یابیم
 نه مسلک راز بازگیریم

سبحان اللّٰه کجا تذکر
 با آنکه یقین بر راه داریم
 شاهی که علو نام نامیش
 گرفتنه خیر آورد پیش
 از جاده فقر ره بتابیم
 نه رسم و ره نمازگیریم

و لنبلونکم بشیء من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفس و الثمرات

ابری ز جلال بر سر آید
 بر نفس و عیال و مال ریزد
 کان راز کمال ره شماریم
 کافزاید از آن کمال ما را
 کاین حادثه‌ها ز جان رباید
 این آیه خطاب با پیمبر

تا فتنه خیر و شر بر آید
 آن فتنه که از جلال خیزد
 نه تاب جلال شاه داریم
 نه چشم جمال یار یارا
 پس واسطه در میان بیاید
 زاینجاست که کرده حی داور

خدمن أموالهم صدقة تطهرهم و تزکیهم بها وصل علیهم ان صلوتک سکن لهم

تا پاک کنی روانشان زان

بستان صدقه ز مال ایشان

پس صل علیهما که البت یا بند بدل سکون و رحمت

رشحة فايضة

ای نقد تو در خزینه راز
گر سر بقدای یار کردی
از چیست که نیست ذوق و شورت
گردیده قبول نقد دینت
بشنو که عجب حدیث وافی است
کاندرا کتب کتاب کافی است
گنجینه راز بین که شد باز
نقد دو جهان نثار کردی
از چیست که نیست وجد و سورت
تکفیر کنند راسبت
کاندرا کتب کتاب کافی است

لا يبلغ المؤمن كمال الايمان حتى يشهد الف صديق بانه زنديق

مؤمن نرسد کمال ایمان
تا آنکه یقین کنند و تصدیق
مار است گواه صد هزاران
البته که صد یکی از آنها
ما ایمان را کمال داریم
ما را باشد کمال ایمان
دنیا اگر شود فدا هم
دنیا چه بود بوفوق قرآن
هم فخر به مردمان ز امجاد
از لاهو و لعب برستیم
آن عهد الستی را بیاد آر
ایمن نشد از زوال ایمان
بر زندقهاش هزار صدیق
بر زندقها مان و کافریمان
باشد صدیق مرحبا ما
گر کفر و گر ضلال داریم
چون هست علی مآل ایمان
دیگر ز چه باشد بدل غم
لهو و لعب است و زینت ای جان
از بسیاری مآل و اولاد
کاین عهد ولاد درست برستیم
پیوسته نماز را پیادار

انما الحياة الدنيا لعب و لهو و زينة و تفاخر بينكم و تكاثر في الاموال و الاولاد

تا لاهو و لعب نیایدت پیش
رستیم زممانی از تفاخر
کاندرا جمع گدا نشستیم
فقر است اگر چه ننگ دوران
گر سر دادیم اندر این کار
هر کس سر خویش را بره داد
گر عهد دل استوار داری
گر عهد الستی نیست یادت
جان از فحشا نگر ددت ریش
جستیم زممانی از تکاثر
چون جوز سر منی شکستیم
زان فخر نموده فخر امکان
هستیم ولی بیدین مختار
دیگر چه تکاثرش با اولاد
از چیست که دل فکار داری
ایمن عهد آن را بیاد دادت

و اذكروا نعمة الله عليكم و ميثاقه الذي و ائتمكم به

حق گفت مبین که نعمت الله آری بد بیاد و موثوق راه

میثاق که بسته با شما آن
 آن عهد کسی بیاد ندارد
 آن عهد ربوبیت است است
 از دست عبودیت گریز آید
 گریز روبرو رشاد کردی
 اقرار عبودیت نمودی
 در بندگی بود قرار
 مؤمن بود آنکه بنده باشد
 آئینه مؤمن است مؤمن
 در باب مشاهده یقین را
 صلوات خدا بمصطفی باد

محکم دارید اهل ایمان
 تارو بره رشاد ندارد
 وین شرط عبودیت پرست است
 کنهش بر ربوبیت گراید
 از عهد است یاد کردی
 پس باب ربوبیت گشودی
 پا بندگی شود قرار
 مؤمن بدو کون زنده باشد
 در بندگی خداست موقن
 میگوی درود شاه دین را
 هم بر علی و به آل و اولاد

الحمد لله الذي خلق السموات و الارض و جعل الظلمات و النور ثم الذين كفروا بهم يعدلون یریدون لیطفنوا نور الله بافواههم و الله متم نوره و لو کره الکافرون

صد شکر خدای دو جهان را
 آن جاعل جعل ظلمت و نور
 خواهند اطفاء نور الله
 الله که خود متم نور است
 ای نور زمین و آسمانم
 ای روی تو کوکب درخشان
 تابان بدلم چو آتش طور
 آری گردد بنور بینا
 بینا گردد بنور و آگاه
 اینها مثللی است بهر مردم

خلاق زمین و آسمان را
 کفار ولی ز نور او دور
 گریز جمله مشرکین بافواه
 در ضد و ابای هر کفور است
 مشکات زجاجه تو جانم
 در عین عیان بعین اعیان
 نور من وجهک علی نور
 آن را که رسد هدی ز مولا
 آن را که هدایت است از الله
 کی قطره شود محیط قلم

رشحة فايضة

ای بحر تو را عقول اصدا ف
 در بحر غمت دمی فتادم
 بحر غم حکمت دلاویز
 گاهی در بعد عین جوشیم
 گاهی در قرب عین بیم ایم
 تا نام منی و ماست با ما
 خود قنطره ایم فی الحقیقت
 از خود نتوان گذشت حاشا

اصدا ف ز قطره دارد اوصاف
 کز ما در حکمت تو زادم
 بحر است تلاطمش بلا ریز
 نالان بدل و بلب خموشیم
 دایم ببلائی خود ندیمیم
 واداشته بلاست با ما
 بایند ز خودی مجاز و رخصت
 خود را خواهیم خاص مولا

هر مرتبه‌ای که هست ممکن
گر رتبه عالیست و اعلی
گر جاه بود و گر که مال است
آن جمله برای خویش خواهیم
بالجمله و جود اعتباری
عقل گذرد ز هستی خود
آن کار بسی ز عقل دور است
و آن نیز که وصف عشق گویند

خواهیم همه بدست ممکن
خواهیم برای خود مهیا
گر فضل بود و گر کمال است
با آنکه گدای پادشاهیم
از این اوصاف نیست عاری
راضی گردد به پستی خود
طبع عقلاش در نفور است
ترکیه نفس خویش جویند

رشحة فیضة

چون مادر حکمتم بتدبیر
پس پنجه قدرتت پدروار
ناگه نظری بکار جان کرد
آن نظره که چشم کرده حاصل
آن نظره که چشم کرده حاصل
حسنی که چو مهر و ماه و انجم
هر یک ز ارکان حسن آن شاه
هر عشوه دلبری آن مست
هر عضو ز طلعت منیرش
ابرو شمشیر آب داده
چشمش مستی بدست خنجر
هر مژه سنان آبداری
کاکل که بشانه کرده شانه
بنموده عیان ز خال و ابرو
خطش که بگرد آن دهانست
آن چشمه که چشمه حیاتست
از بینی و گوش و چشم و حاجب
رویش که منیر مهر و ماه است
قدش که نهال باغ جان است
چون آمدم این خیال در فکر
کز قدرت حق نباشد این دور
یک چند بدین مدار بودم
بعد از عمیری و انتظاری
چندی پی آن سراغ رفتم

مفطوم نمود خوش از آن شیر
جان را بخشید قوت انظار
جان را نظری بیچشم آورد
افروخت چراغ خلوت دل
آمد بتخیلش مقابله
در نور جمال او بدی گم
میزد ره دین مرد آگاه
جان و دل و دین ربودی از دست
خورشید چو ذره‌ای اسیرش
گیسو زنجیر تاب داده
یا ترک قدرتکش دلاور
در پنجه مست دین شکاری
هر تارکمند خسروانه
تیغ هندی بدست هندو
عین الاعیان در آن نهانست
رشحیش بر آن دهن برات است
پیدا مظلوم کل طالب
تشیه به مهر و مه گناه است
طوبی گفتن قصور آنست
بودم بسی این خیال در ذکر
کان نور شود بدیده منظور
رو بر ره انتظار بودم
کردم بجهان سراغ یاری
بسی آرزوش دمی نخفتم

پس لطف تو آن دلیل راهم
 آن روی که بود در خیالم
 بنمود جمعال عالم آرا
 آن حسن که در نظر مقابل
 در بزم حضور جلوه گر شد
 چون نور بصیرتم مبین شد
 و د آمد و جا درون جان کرد
 عشق آمد و کرد خانه خالی
 آزاد ز قید خود نمودم
 من را از من گرفت خوش خوش
 آتش چو بخان و مانم افروخت
 از قنطره خودی گذشتم
 شد طره او پیای دل بنند
 پرسیدمش از حقیقت کار
 خرسندیم از مجاز سهل است
 فرمود که قنطره است این عشق
 در صورت آب و گل وفا نیست
 ظاهر منگر که هست فانی
 گر ظاهر ما سراب بینی
 وز آب حیات جمله اشیاء است
 از ظاهر آب چونکه رستی
 در بینی و در شوی در آری
 گر قنطره حقیقه جوئی
 اما بمجاز خاص خاصان
 نه راه مجاز خاصه عام

آورد حضور پادشاهم
 هم غیر خیال ازو محالم
 بگشود بدل در تمنا
 وز فکر و خیال بود حاصل
 هم نور بصیره هم بصر شد
 عقل و دل و دین و جان رهین شد
 شد حب نهانیم عیان کرد
 بهر معشوق لایبالی
 دلشاد بقید خود نمودم
 انداخت بخان و مانم آتش
 جز یار مرا هر آنچه بدسخت
 از نیکی و از بدی گذشتم
 زین مرحله از مجاز خرسند
 کای روی تو نور چشم احرار
 وین عشق و نیاز و نیاز سهل است
 بر حسن چو منظره است این عشق
 جز وجه هو آنچه هست فانیست
 ظاهر منگر که بی وفانی
 دل دار که سر آب بینی
 در می طلبی بقعر دریا است
 در ظاهر بحر خوش نشستی
 گوردی صدفی همه در آری
 بایند بهره مجاز پوئی
 کز قید منی کند خلاص آن
 کانرا بود از منی سرانجام

بارقة شارقة و رشحة فايضة

ساقی بر دار جام جم را
 ساقی بده آتشین شرابم
 ساقی بده آب آتشین را
 ساقی دستت سحاب فیض است
 بر کشت وجودمان زن آبی
 ساقی تو بطور جان کلیمی
 از جیب بر آر جام صهبا

باقی مگذار نام غم را
 بر آتش دل بریز آبم
 آن بقرق منازل دین را
 در پنجهات آفتاب فیض است
 افسرده دلیم آفتابی
 ساقی تو بنور جان رحیمی
 از جیب بر آر دست بیضا

ساقی کف تست مشرق هور
 ساقی جامی بدور افکن
 ساقی بنده آب آتش افروز
 ساقی بنده آن شراب لعلی
 ساقی بنده آن مذاب یاقوت
 ساقی بنده آن زمردی جام
 ساقی زان نواب آسمان رنگ
 از آب خضر بیار جامی
 ساقی مشتاق میگزساری
 دل را سوی نور کن هدایت
 میخانه بما چو طور باشد
 ساقی بکف تو جمله خیر است
 گرسایشه و گرسفالداری
 گرسسیج و گرسشراب داری
 در ریز بجام هر چه باشد
 زهرت شهد است بر موافق
 ساقی بنده آن می فرح زا
 در گلشن شایقان درآیم
 در بازی عشق سازم انشا
 هم وفق مشیت اله است
 گرسخواستۀ دلیل راه است
 ماشاء الله علی الا علی
 مستانه ره ترانه گسیم
 یارب به نبی و آل اطهار

جام ازدست تو نور بر نور
 گو برق بخرمن ریا زن
 در خرمن فضل آتش افروز
 برق همه لیتی و لعلی
 تا جان فسرده را رسد قوت
 تا افعلی نفس گیرد آرام
 در ده که رهم ز فکرت ننگ
 تا زنده کنیم باز نامی
 جان عشاق میگزساری
 جان را سوی طور کن اراثت
 عکس می صاف نور باشد
 خیر است بیا رو شر غیر است
 گرسر دُرد و گرسر زلال داری
 یا خود عرق دو تاب داری
 میریز بکام هر که باشد
 شهدت زهر است بر منافع
 تا مست چو عندلیب شیدا
 رمزی دوز عاشقان سرایم
 معشوقی را و عاشقی را
 هم توفیق رفیق راه است
 توفیق رفیق از اله است
 در دست و کنار جام و مینا
 از محنت و غم کرانه گسیم
 فتح و فرجم بره نما یار

بارقة شارقة فی سبب نظم الرسالة و فقنا الله لاتمامه

عشاق نواز پزده راز
 مشتاق نوا ی بینوائی
 آئینه صدق و عدل و انصاف
 مطرب بمحافل و مجالس
 آن ساقی بزم در خرابات
 آن بخششی خوان نعمت الله
 آن عارف ذوقن کامل
 آنکه وصفش نمی توان کرد

آن سرور عاشقان سرباز
 میثاق مواثیق گدائی
 و آئین نه صدق و عدل انصاف
 حلال مشکال مدارس
 آگه ز نجواوی مناجات
 بر مهمانان نعمت الله
 آن عاشق غرق خون سرودل
 الا بر عارفی جوانمرد

کز طیب هنر سرشته باشد
 آن راست نواز بزم معنی
 قلاش قلندر می آشام
 سر حلقه قاصدان این دور
 آگه چو ز جمله رسم و ره بود
 ببودم سالی بخدمت او
 از سیر سلوک عشقبازیش
 بر من برورکرد تقریر
 الحق خوش و خوب قصه‌ای بود
 در رشته نظم اگر درآید
 چندی که بخدمتش غنودم
 سیری که نمود چشم دل را
 مرآت محققین تمام است
 زانجا که قراردار عشق است
 کز محنت انفصال عاشق
 گشتیم بکربلا روانه
 او در ره کربلا یافت
 گردید شهید کوفیان خوش
 انشاء الله در مقامش
 من نیز بکربلا رسیدم
 تا آنکه ز اقتضای دوران
 در ملک نه اتفراق افتاد
 فی الجمله فراغ حاصل شد
 ببودم آنجا اگر چه سالی
 در سایه همت جوانی
 خان بن خان خان بن خان
 شیر اجم تقرب شاه
 وز شاه زمان مثال خانیش
 چون شد اسداله اسم سامیش
 تا نقد علی است رونق دین
 تا هست بره فقیر ثابت
 یارب بشه سریر لولاک
 کز فقر مدام فخر بودش
 حق خلفای طاهرینش
 کز خطره هستیش نگهدار

وز نفع و ضرر گذشته باشد
 من صوریه ساز در حسینی
 عیاش سسخور دل آرام
 استاد مقلدان بهر طور
 در فقر مرا دلیل شه بود
 واقف بحضور حضرت او
 بالجمله حقیقی و مجازیش
 روشن بحضور کرد تقریر
 من عرض نمودم او بفرمود
 در زینت گوش خوشتر آید
 بیکار بهر صفت نبودم
 آئینه بشد بسی موصفا
 مرآت محققین بنام است
 پیوسته مدارکار عشق است
 داند قدر وصال عاشق
 هر یک بطریق عاشقانه
 ذوقی ز شهید کربلا یافت
 افکند در اهل کوفه آتش
 این واقعه میکنم تمامش
 جامی دو سه از بلا کشیدم
 وز تقدیر قضای سلطان
 وز مشغله‌ها فراقم افتاد
 دل جمله چراغ محفلم شد
 دیدم ماهی فراغ بالای
 پرورده پیر نکته دانی
 کش لطف علیست منبع جان
 با حشمت و با جلال و با جاه
 اما بمکان حال درویش
 زبید که فلک کند غلامیش
 جمعش با داد چو عقد پروین
 بادش ارکان فخر ثابت
 آن جوهر فرد عالم پاک
 جمله فقرا غنی بجودش
 خاصه علی آن رواج دینش
 وز غفلت نیستیش نگهدار

وین بیخود باده محبت
ایام فراغتم چون رو کرد
بزم مشتاق آمدم یباد
توفیق نخست جستم از حق
وان تفصله کز بیان حمد است
وین نامه تمام از آن مقام است
گر علت غائی کتابم
هر دیده که شه شناس باشد
شه کیست بجز خدای عالم
خلاق زمین و آسمان او
چون خلق زمین و آسمان کرد
فرمود بساکنان افلاک
از بهر امانتی که دارم
گفتند فرشتگان که آیا
هانحن نسبح بحممدك
اذ قال اللّٰه انی اعلم
پس آدم بفرخواست قامت
برداشت امانتی که معهود
تعلیم گرفت علم اسما
گفتند ملائکه بتعلیم
ناچار خلیفه در زمین هست
دایم بجهان خلیفه باشد
دایم عالم باوست قائم
این دور زمان خلیفه شاه است
شاهی که نعم باو تمام است
او خورشید است و اولیا ابر
نور از مهر است اگر نهان است
چون مهر که زیر ابر تابد
ابری که شود نقاب آن چهر
تحقیق چو لطف حق امام است
دارد این بحث بر امامی
گویند که چون امام شد لطف
خورشید زیر ابر تابان
گوئیم که لطف حق تمام است
گوئیم که لطف حق تمام است

بنموده چو می وطن بغربت
ملهتم راحیم در سبب کو کرد
عزم مشتاق آمدم یباد
دادم به بیان زحمد رونق
لازم مجمل در آن حمد است
در نعت پیمبر و امام است
خواهی سوی شه بود خطابم
بیند که ز شه سپاس باشد
آن خالق ملک و جان آدم
رزاق مکین به هر مکان او
بنیاد مهتاد جسم و جان کرد
خواه از ارواح خواه از املاک
در ارض خلیفه می گمارم
بر مفسده است و سفک خونها
تقدیس ترا نه ایم تارک
بر آنچه شما نه اید عالم
شد خاص بخلعت کرامت
بر اهل زمین و آسمان بود
ایشان را کرد عرض و انبا
علم آنچه تو میدهی بتعلیم
کز بهر خلیفه شد زمین پست
تا راهبر خلیفه باشد
قائم عالم باوست دائم
بر اهل زمانه رهنما هست
خاتم بدو زده امام است
خورشید نهان و بر ملا ابر
ستر از ابر است اگر عیان است
عالم همه نور از او بیابد
مهریست بود حجاب آن مهر
بر عارض لطف کی غمام است
باشد ز سفا سفات عامی
گویند که چون تمام شد لطف
فیضی ناقص بود شتابان
بر عارض لطف کی غمام است
چون حجت عام خاص و عام است

خورشید اگر مدام تابد
 و رآنکه همیشه در حجاب است
 باید که نه بی نقاب باشد
 الحق که مدام این چنین است
 پنهانی او که هست پیدا
 آن نور هدایت الی اللّٰه
 پیدا است که هست نور مهدی
 در شأنش اگر چه معجزاتند
 در این فترات دین و ایمان
 وین عامه و این هجوم عامش
 نورش مشهود عالمین است
 دایم به هدایت است و ارشاد
 بر بام جهان علی التوالی
 فریاد صلاى النجات است

عالم بشعاع او نتابد
 از برد و ظلم جهان خرابست
 نه آنکه همه حجاب باشد
 او را که غمام مؤمنین است
 پیدائی او کمنم هویدا
 کز مؤمن محسن است دلخواه
 و آن نیست بجز ظهور مهدی
 زین معجزه اش عقول ماتند
 وین مختلفات علم و ارکان
 هنگامه و شور و ازدحامش
 رویش منظور آدمین است
 هایم ز غوایت است و الحاد
 بر بام اسافل و اعالی
 و آن نعمت بیعت هدات است

شارقة بارقة در اوصاف هادی زمان و ناشر شرع قرآن و مقتدای آن

هادی که بود کسی که گاهی
 آن شرع که از رسول جاریست
 آن شرع که در کتاب لاریب
 آن شرع که اخذ آن یقین است
 شرعی که تمام خیر باشد
 شرعی که طریقه اش بود یار
 شرعی که رهاند از مجازت
 شرعی که رساندت بتوحید
 شرعی که ز خود نمایند نیست
 شرعی که چو دل از آن شد آگاه
 شرعی که قلندر دل آزاد
 شرعی که نباشد او مرخم
 عین علوی چو نیست با شرع
 آن شرع که شاعرش اله است
 آن شاه که هست مجری الفلك
 گهر رمز قلندری نبدانی
 در عین دنو شاه است
 آن شاه که اقدس است و سبحان

جز شرع نکرده رو براهی
 نآن شرع که بر فضول ساریست
 محکم فرموده عالم الغیب
 نآن شرع که ظنه اش قرین است
 شرعی نه که کام غیر باشد
 با معرفت افکنند سر و کار
 سازد ز حقیقه برگ و سازت
 شرعی که رهاندت ز تقلید
 فارغ کندت ز چون و از چیست
 بخشد جان را بقای باللّٰه
 از عهد الست کرده بنیاد
 شری نشود بجان آدم
 عین شر است و شرنا شرع
 فرمان مثال پادشاه است
 توتی الملک و تنزع الملک
 گویم بشنیدن ار توانی
 در عین دنو شاه است
 آن شاه که قادر است و سلطان

آغاز داستان حقیقت بنیان سر حلقه عشاق حضرت مشتاق

زاهنگ مخالف مجازای
از پرده برون فکنند اسرار
بگذشته به هرکس و به ماهم
کز شرح و از بیان گذشته
سر بر طشتم چنان در آمد
یعنی به بلیه باش خاموش
از یمن شه وجود مهدی
نام شه انبیا محمد ﷺ
از شیر مر آن لبان شیرین
شد عیش بر آن عزا تمامی
خود یوسف مصر در چه افتاد
کز خویش ورا کنند خوشنود
وز شش و فسادشان در آزار
کاورا بزندان تازیانه
از سنگ و چماق و بیلدسته
با جمله درد و رنج و کلفت
رفتگی بخیمال آسمانی
انجم ز کجا ضیا پذیر است
از چیست گهی عیان گهی گم
با مستی خواب سیر هشیار
بر دل در معرفت گشودی
در عالم غیب طیر کردی
دانستی شان خیال و فکرت
بردند بمکتبش بسی زود
کز درس فزود درد و رنجش
همراه بی و تی و ثی و جیم
ملا گفتا که این الف بی است
بالله که معنی الف چیست
از چیست که نقطه نیست با او
هم بر سر تا دو نقطه از چیست
در حلقه جیم یک نهادند
و آن کبود خردسال گریبان

مشتاق نوای عشقبازی
شد نغمه سرا بیزم گفتار
کایم طفولیت بعالم
اما بر من چنان گذشته
اول که سر از رحم بر آمد
کز صدمه ز سر شدم برون هوش
نام پدرم چو بود مهدی
نامم ز الهام غیبی آمد
مجممل که هنوز بود شیرین
کز مرگ پدر به تلخکامی
کارش به برادران چو افتاد
با آنکه وصیت پدر بود
بودی بعنادشان گرفتار
بودند همه پی بهانسه
بودش صد جای سرشکسته
با جمله محنت و مشقت
در کنج خرابه ها نهانی
کاین مهر و مه از کجا منیر است
این گردش آسمان و انجم
خواب از چه بود بعین بیدار
زینگونه خیالها نمودی
بیداری و خواب سیر کردی
اما آگه نه از حقیقت
چون قابل نور تربیت بود
بودی از عمر سال پنجمش
اول که الف گرفتت تعلیم
پرسید که معنی الف چیست
گفتا دانم که این الف بی است
این قامت نغز و قد دلجو
بی را ز چه نقطه جز یکی نیست
ثا را ز چه رو سه نقطه دادند
ملا شد از این مقال حیران

کآیا ز چه معنیم نگوئی
گفتا گفتم که این الف بی است
من بعد اگر سئوال کردی
طفل دانا ز پیر نادان
چون دید که نیست جای معنی
بگذشت ز نقش صورت خط
هر روز گریختی ز مکتب
چندی چو باین طریق سر شد
با آن دل و جان صافی او را
چون دید که روزگار ناصاف
بیمی ز خدا بجانشان نیست
روئی سوی آگهی ندارند
افشانده ز عصمت آستین را
بر بسته ز انفعال دامن
با آن خردی و خردسالی
سر برد بجیب فکرت اندر
سر رشته عشرت و نشاطش
در دست ز اصطلاح تقلید
طفلی و مقلدی ملوس است
ماهر بشد آن چنان بتقلید
از پیر و جوان بزرگ و باریک
شیرازی و کاشی اصفهانی
از شاه و وزیر و خان و سلطان
در یک مجلس بیان نمودی
آمد چو بموسیقی بتقلید
دریائی دید بیکرانسه
میخواست نمایند آشنائی
ناگاه به بحر آشنائی
کشتی خواهی و ناخدا نیز
پرسید از آن که ناخدا کیست
فرمود که ناخداست استاد
استادی جست و خدمتش کرد
استاد هر آنچه امر فرمود
اندک وقتی بسعی استاد
آوازه راست چون گرفتگی

وین گورد ز خاطرم نروئی
تاکی گوئی که معنیش چیست
میدان بیقین که چوب خوردی
خاموش شد و بگشت ترسان
نبود بمیانسه پای معنی
کآمد معنی ضرورت خط
پیدا نشدی نه روز و نه شب
ملا استاد شد بتر شد
بردند به شعر بافی او را
اهلش را نیست رسم انصاف
وین مغز باستخوانشان نیست
جز رسم ریا رهی ندارند
بنشانده چراغ شرع و دین را
بنشسته بافعال چون زن
این احوالش چو گشت حالی
بر کرد ز جیب فکرتش سر
آئینه عیش و انبساطش
وارست ز اصطلاح تقلید
خاصه طفلی که چاپلوس است
آخر که چو او زمانه کم دید
بیک و آقا و ترک و تاجیک
کزازی و گیل و هر زبانی
هر یک بر طور و وضع ایشان
با طرز و ادایشان که بودی
آن تقلیدش نمود تقیید
جز صوت و صدا در آن میانه نه
آراست لباس آشنائی
گفتش اگر آشنای مائی
کامواج بسی است فتنه انگیز
کشتی چه بود اساسش از چیست
کشتیش هر آنچه کرد ارشاد
شرط خدمت بجای آورد
بوردی فرمان براسستی زود
در دایره داد موسیقی داد
عشاق ره جنون گرفتگی

کردی چوره حسینی آهنگ
گویم بنوای خوش چه سان شد
چون ساز ره حجاز کردی
زنگوله بناقسه نوازش
نوروز صبای بوسلیکش
کردی چوره رهاوی آهنگ
کردی چوره رهاوی آغاز
حاصل که بزرگ و کوچک او را
اما باکس نمیشدی یار
کس محرم راز او نبود
چون موج و کنار با همه یار
در هر صحبت که می نشستی
بل بر رخ جمله اهل صحبت
با صوت حسن مدام همدم
بس درد محبت در دلش بود
یک دل بودش درون سینه
هر دل می خواست بهر خویشش
کس را چو به دوستی نشد یار
آن دل سیهان دیو مانند
نبود عجب از زریو دیوان
مغلوب شد از چه ابن داود
مغلوب اگر چه شد سلیمان
چون مرثیه خوان ماتم شاه
شاه شههدا ولی الله
سلطان ممالک شههدات
آن شاه که هر که در عزایش
آماده بود که در قیامت
آن شاه که بس شقی و مردود
فطرس که جلال سوخت بالش
این قول ز معجزات مرویست
روئیدن دست خشک فاضل
آنکه فضلش بجان محیط است
بشنو که حکایتی است بس نغز

ناید شکستیش بکف چنگ
مشهور عراق و اصفهان شد
حاجی ترک حجاز کردی
در هودج دل فکندی آتش
کردی دل و جان بسی ملیکش
ناید شکستیش بدل چنگ
کردی بگدا و پادشه ناز
از جان بودند در تمنا
با هیچ سری نبودیش کار
بمادل دمساز او نبود
پیوسته دلی ز جمله فرار
بر رو در اغتیاب بست
بستی در مستراح غیبت
مستانه از آن مدام همدم
از جمله فراغ حاصلش بود
جز یار در آن ره کسی نه
باشد مرهم بجان ریشتش
افتاد بدشمنی سرو کار
باریش سه بار سرمه دادند
مغلوب نمی شود سلیمان
مغلوب نشد چو با خدا بود
مغلوب نشد ز راه ایمان
بد سرمه نکرد سینه اش ساه
آن صاحب عهد و موثق راه
بر غیب و شهادتش شهادت
گریانند و گریه از برایش
با نامه قیرگون کرامت
مقبول از او شده است و مسعود
دادش پرو بال بس جمالش
امروز ز معجزات مرئیست
در تعزیت امام فاضل
جودش بجهانیان بسیط است
کز پوست بر آئی و شوی مغز

شرقة فائقة في معجزة سيد الشهداء عليه السلام

گردید فغان و نوحه تاریخ
احوال فغان و نوحه نو شد
ایام عزا و ماتم آمد
کاورا خوانند رفتن سنجان
بر خود در عیش و سوز بسته
در این قریه شده است داخل
پوسته عزائی حسین است
تا بوسه زنیم خاک پایش
دیدیم علامتی ز آیات
دل زنده و تن به استقامت
وز عانقده و مصافحاتش
استفساری ز حال بنمود
فرما تقریر بی کم و کست
می آورمش بنظم البت
شب وام کن از دلم سیاهی
پروام نه هیچ از مظالم
بودی شغلم عزا و ماتم
در حلقه جوش آتش افروز
دو دسته همی زدم بسینه
تا زان همی آمدم شتابان
چندانکه ز حال و کار رفتم
کای عالم سرّ و الخفیات
هستم متنفر و گریزان
از مغفرتت ببرات بخشم
کآمد پیشم سئوال مستول
آمد چون روی اسبم
او را و مرا زکار انداخت
رفتیم ز حس و هوش فی الحال
دیدم دستم فتاده از دوش
چون شیشه که سنگ سازدش پاش
از گوشت کشید و سوخت جان را
یکدست ز بار دوش شد کم

در تاریخی که از تواریخ
چون سال فغان و نوحه نو شد
یعنی که مه محرم آمد
در قریه ای از قرای کرمان
بودیم بتعزیت نشسته
گفتند که کربلای فاضل
و آن مرد شفائی حسین است
مشتاق شدیم بر لقایش
حاصل چون گشتمان ملاقات
مردی دیدیم با کرامت
بعد از رسم تعارفاتش
این بنده در سئوال بگشود
کز رستن و از شکستن دست
کانشاء الله وقت فرصت
گفتا مردی بدم سیاهی
بسیار شریر و نحس و ظالم
اما همه ساله در محرم
با این تن و توش شهرت اندوز
در سینه زدن کسم قرین نه
روزی چون باد در بیابان
در فکر مال کار رفتم
آردم روی در مناجات
دانی تو که از خطا و عصیان
لطفی بنما نجات بخشم
در این فکر و خیال مشغول
اسبی یله تاخت سوی اسبم
زد سینه بر اسب در سر تاخت
گشتیم بخاک راه پامال
چون بعد سه روز یافتم هوش
گردیده شکسته استخوانهاش
جراح یکایک استخوان را
آمد چو جراحتم فراهم

گـوئی هرگز نبود آن دست
دستم چو شکسته شد بناچار
شش سال شکسته دست بودم
سالی ماه عزا در آمد
در جوش و خروش و ناله و سوز
با دست و دل شکسته ریش
در دسته جوش در شدم باز
ناگاه یکی ز طعن و کینه
زان طعنه چنان شدم که فرموش
آن صدمه که زان سخن رسیدم
رفتم از جا و مانده برجای
وز خواب و خوراک بازماندم
بگذشت سه روز و شب بدان حال
گردید حجاب چشم خوابم
دیدم در خواب محفلی را
محفل نه که مهر و ماه و انجم
بعضی از جوش و ضرب سینه
بعضی بنشسته سر بر زانو
بعضی حیران ستاده خاموش
دیدم مردی بیستاده
گفتم بنگر که بعض اشخاص
فرمود چو ماتم حسین است
با خود گفتم که کیست آیا
از روی ادب نمودمش عرض
آیا چه کسی باین جلالت
فرمود منم پدر حسین را
فی الحال بخاک اوفتادم
وز نعره یا علی ایمن زار
خود هم بیدار گشتم از خواب
دیدم که سرا شده است روشن
حضرت از خانه رفت بیرون
دامان مطهر معظّم
آن قدرت کردگار ذوالمن
فرمود عروج سوی افلاک
وان نور که از رخس عیان گشت

یا بد ز عمود ظلم بشکست
رستم ز افعال ظلم و اشرار
با عجز هر آنچه هست بودم
هنگامه کربلا برآمد
جن و انس و ملک شب و روز
رفتم به سرای تعزیت پیش
یکدسته شدم بجوش انباز
گفتا که دو دسته زن بسینه
آن دست شکستم شد ازدوش
زان دست شکستم ندیدم
از دست شدم فتادم از پای
دل بسته بمرگ خویش محکم
شد شام سیم نزول اجلال
شب کرد طلوع آفتابم
جمعی بعزا و شور و غوغا
در پرتو نور شمع اوگم
افکنده ببحر خون سفینه
جاری سیلاب اشک بر رو
بعضی افتاده رفته از هوش
بر ماتمیان نظر گرگشاده
بر سینه نمی زنند از اخلاص
در هر حالت که هست زین است
نبود این شخص غیر مولا
کای مهر تو بر جهانیان فرض
با کربت و انده و ملامت
آن سبط رسول عالمین را
بر پاش ز عجز بوسه دادم
اهل خانه شدند بیدار
با نعره یا علی تو دریاب
و آن گلخنمان ز نور روشن
من در عقبش چو سایه مفتون
بگرفته بهر دو دست محکم
خوش خوش ز کفم کشید دامن
ماننده روح چست و چالاک
مشهود تمام مردمان گشت

دیدند تمام مردم کاخ
 من غافل از اینکه دست الله
 من غافل از اینکه فیض کامل
 من غافل از اینکه سر بیچون
 در شور و شعف ز خویش غافل
 حضرت دستت کرم نموده
 وز برکت مقدم شهنشاه
 همواره بوقت چاشت و شام
 بیواسطه مدتی ضیافت
 بسیار نفوس با شقاوت
 وین دست شفائیم چو دیدند
 یارب به علی و آل و اولاد
 کاین دست شکستگان غم را
 بخشی دستی که در دو عالم
 ای بر همه چیزها توانا
 صلوات فرست بر محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

آن نور محیط فاش و گستاخ
 دستم ز کرم نموده همراه
 از دست حقم شده است حاصل
 فرموده مرا دو دست موزون
 گفتند شدت مراد حاصل
 ابواب کرامتت گشوده
 در خانه نمود برکتم راه
 قوتم در خانه بد سرانجام
 مولی فرمودم از کرامت
 بردند ز دیدنم سعادت
 بس دست که از شقا کشیدند
 عشاق رهت ز بدو ایجاد
 پرورده محنت و الیم را
 بر ذیل علی زنند محکم
 وی بر همه عیبهاتو دانا
 بر عترت وهم مدام سرمد

بارقة شارقة و رشحة فايضة

ای ساقی ساغر مدام
 ای برده ز شوق خود زیادم
 ای روی تو مهر عالم آرا
 ای جود تو بود کان و دریا
 از ساغرمان ترشحی بخشش
 تو رونق بزم عاشقانی
 حسن از تو تمام عز و ناز است
 عشق از تو همه نیاز و عجز است
 عقل از تو چو طفل شیر زاری
 از دست تو گر تنعمی نیست
 تا جود توام مفیض جان شد
 دست تو بهر که فیض بخشد
 ساقی مطرب ترنمی نیست
 اول او را ببخش جامی
 تا راست کند بر است آهنگ
 او را دو سه جام ده که حالی

ای برده ز شوق خود زیادم
 اندیشه هر کرم و زیادم
 از روی تو مهر عالم آرا
 از جود تو بود کان و دریا
 دارد ز تو هر ترشحی بخشش
 آن رونق بزم عاشق آنی
 در شرب مدام عجز و ناز است
 بلکه همه نیاز عجز است
 دارد بامی بد شیر زاری
 هر نعمتی و تنعمی نیست
 از جود توام مفیض جان شد
 شاید که بهر که فیض بخشد
 بی جام میش ترنمی نیست
 سرشار کنش به بخش جامی
 عشاق شوند راست آهنگ
 قول و غزلش رسد بحالی

مطرب که بحال گشت دم‌ساز
دم‌ساز اگر ز حال گردد
گر واقع‌ه او کند مرتب
مطرب آشنای سمع جوید
آشنائی سمع چه دل پاک
یابد ز تو سمع آشنائی
ساقی بنشان خم‌مار ما را
تا مستانه سخن سرائیم
زان مطرب بزم آشنائی
زان مطرب بزم جان عشاق
در موسیقی چو گشت ماهر
پیوسته در آشنای این بحر
اما کسش آشنای جان نه
با دل کسی هم نوا نبودش
درد دل خود بکس نگفتی
هر روز ضعیف و زرد گشتی
گفتند که ورزش است نافع
قوت بخشد به پیر فرتوت
پریای ولی بزور خان‌ه
از زور و دروغ روی تایی
باشد در اصفهان هم الحال
آنجا باشد شفای علت
آن نوگل گل‌بن صباحت
آن تازنه نهال باغ فطنت
با خود گفتا که این پسند است
البته ز ضعف بنیه و دل
خاصه بولایت شهنشاه
با تجویز طیب حاذق
با نیت صدق و عهد محکم
بودی مشهور پهلوانی
بر خطه اصفهان محیط او
در آن ورزش که سردمش بود
در آن سردم که سرزمین بود
بر هرکس کاین سخن درشت است
بر هرکس کاین کلام زور است

نعجب که بحال گشت دم‌ساز
دم‌ساز بوجد و حال گردد
در واقع‌ه او کند مرتب
مصطب روشنای سمع جوید
روشنائی سمع چه مل تاك
تابد ز تو سمع روشنائی
رطلی دو سه زان خم‌آر ما را
تا مستانه سخن سرائیم
زان مطلب عزم آشنائی
وان مطلب عاشقان مشتاق
با تحقیقی چو شمس زاهر
زد دسته آشنا بصد بهر
هم با کسش آشنای، جان نه
بدر درد دلی دوا نبودش
بباری ببیدرد دل نخفتی
بودیش به ضعف و درد گشتی
بر ضعف بدن بسی منافع
فطنت بخشد بحال مبهوت
با حال ولی چو شد روانه
وز زور فروغ روی تایی
ورزش خان‌ه بنام پریال
قوت یابد قوای صحت
وان گل‌بن گلشن ملاحظت
کز حکمت بدش سرشته فطرت
این کار علاج دردمند است
از قوه شود علاج حاصل
وان مبداء قوه دست الله
با تمیز ادیب صادق
شد خدمت پهلوان مصمم
آقا صادق محیط ثانی
افکنده بساط بس بسط او
پریال ولی مقدمش بود
بس بر محمود آفرین بود
بالفعل کرامتش بمشت است
بالفعل کرامتش بزور است

رشحة فايضة

قابل بولايت است آدم
سر رشته طور اوليا راست
تا حکم خدا بخلق آيد
لاشك عدو است اوليا را
جز حق نبود کسی شناسا
حضرت علما کانيگا گفت
باييد اشناخت انبيا را
تا عدل خدا بخلق آيد
برهان مهالك ضلالت
جايز نبود از آن تعدي
فرمود به حجت آشکارا
ذيل علما کانيگا گير
گويم نبود گرت چنان علم
ايمان را تقويت رساند
بلکه به يقين خود اوست حاصل
بی علم يقين نباشد ايمان
تشکيك بره نيادت پيش
امر فحشا نيادت پيش
مؤمن گردد بعلم محسن
ثم اتقوا احسنوا قرينش
علم بی عين لم مطلق
پيوسته بسوی عين شتابد
علم است وليک ليميا علم
خواننده بود بعرف قرآ
قاريست لقب نهاده عالم
گر مجتهد است اگر مقلد
عالم بينا بنور او شد
مرگ ارکانش ز هم پاشد
او هالك شد نه وجه هوشد
قول الميبت کميبت را
جز وجه همه بهر مسالك
کمی زننده بعالمين گردد

آری بهممه فنون عالم
آخر نه که دور اوليا راست
هر قومی را خليفه بايد
باشد عدوی که انبيا را
هر چند که اولياي حق را
حق تحت قبای اوليا گفت
نشناسی اگر خود اوليا را
هر امت را رسول بايد
سلطان ممالک رسالت
فرمود چو لانبی بعدی
اما علماء امتی را
حرف از نبی و ولی رها گیر
عالم که بود چه باشد آن علم
علم آنچه بتقويت رساند
علم آنچه يقين از اوست حاصل
علم آنچه رساندت بايقان
علم آنچه رهاندت ز تشویش
علم آنچه رساندت به درویش
علم آنچه از اوست بنده مؤمن
ثم اتقوا آمنوا به بينش
علم آنچه معين است از آن حق
اينجا لمی است هر که يابد
عين علوی چو نيست با علم
عالم که بود بعلم دانا
خواننده که شهره شد بعالم
عالم نبود مگر موحد
عالم دانا بوجه هوشد
دانا نه اگر بوجه باشد
بينان نه اگر بعين او شد
بين مجتهدين تمام گویا
وجه است که باقی است و هالك
بينان نه اگر بعين گردد

چون علم بمعرفت گراید
از عین یحییهم عیان است
مؤمن بدو عالم است زنده
دریاب که این فنون کشتی است

از معرفت دوستی فزاید
کان دوستیش بمؤمنان است
لاخوف علیهمش پیسنده
در بحر منازعات کشتی است

بارقة شارقة و رشحة فايضة

سبحان الله چه می نگارم
القصة چو دردمند حیران
در خدمت پهلوان استاد
استادن پهلوانه چون است
گویند که چشم پاک و دل پاک
رو کرد بـ ورزش و ریاضت
چون بادل پهلوانه استاد
آمد بمیان چو پای کشتی
هرکس کشتی باو گرفتگی
چون خصم قوی دلیر می شد
گر زانکه حریف پافشردی
چسبنده حریف اگر ستادی
گشتی گر خصم پای بر جای
کردی بکمر اگر کشاکش
بنواختی و نگون نمودیش
خاک ار میشد حریف زیرش
پس طاق معلقش نمودی
از سیصد و شصت فن کشتی
در عین غرور نوجوانی
پرچم بودش لـوای عصمت
بودی بمیان چو پای عصمت
صبح از ورزش شدی چو بیرون
بودی در کارخانه در کار
با آن آواز راحت جان
با آن آواز غمگارت دل
با آن آواز آفت هوش
با آن آواز رهزن دین
حسن است که راهزن بدین است

بر صفحه قلم چو می گذارم
دانست که ورزش است در مان
استاد و پهلوانه استاد
در پرده عصمتش کمون است
میدار و مدار از فلک پاک
خو کرد بـ ورزش و ریاضت
شد نوچه پهلوان استاد
شد کهنه سوار جای کشتی
میداد بیک فنیش افتگی
خود چون زنجیر شیر میشد
قلاّب پلنگ کار بردی
تنگ شکرش به پشت دادی
از مقرضك گسستیش پای
یک تو شاخی بهر دو شاخش
و آنگاه بسی فنون نمودیش
می افشردی به تنگ تیرش
چون طاق معلقش نمودی
ورزیده و کار کشته گشتی
با زوری و قوتی که دانسی
همدم بودش لـوای عصمت
بودیش بسر لوای عصمت
تا شام بکسب خویش مرهون
از جام لوای خویش سرشار
دایم پی کار خود نواخوان
کردی دایم عمگارت دل
بودیش بسی لطافت هوش
بردی دل را ز رهزن دین
آواز بحسن همچنین است

حسن است که هست آفت هوش
حسن است که هست غارت دل
حسن است که هست راحت جان
آن را که بود همین و هم آن
معشوق خود است و عاشق خود
هم این بودش هم آن محمد ﷺ
کز موجه بحر اوست ایجاد
باحسن صدا و حسن سیما
با برگ و نوا بکار شاغل
همسایه کارخاننه او
مانند قفس یکی سرا بود
مرغی که نه عندلیب گلشن
مرغی نه که طوطی شکرخا
مرغی نه که از بهشت حورا
حورا چه که جمله حور و غلمان
حورا چه که بود آدمی زاد
آن صوت حسن چو می شنیدی
چون مرغ قفس کنار گلشن
گاه از حسرت ز پا فتادی
از شوق گهی ز دست رفتی
ببر آن آواز و حسن تحریر
کز غیب چه میشدی که ناگاه
دل غرقه خون و جامه صد چاک
شبها همه تا سحر نخفتی
کز نفحه جانفزای مشکین
اسفیده صبح چون دمیدی
کاینک مهر مراد طالع
خورشید چو میزدی سر از کوه
شوقش چون بحر پر تلاطم
کز مشرق مهر مه بر آید
انده چو ابر نوبهاران
کامروز مباد آن دلارام
آن راحت جان مباد کامروز
آتش به روان روان فرود
چون ذره در انتظار خورشید

هوشش ز صدا شود فراموش
حسن صوتش عمارت دل
و آن را صوت است راحت جان
معشوقی از آن و عاشقی زان
مشتاق خود است و شایق خود
صلوات خدا بر آن محمد ﷺ
بحر ایجاد این گهر زاد
در پرده نور عصمتش جا
غافل که نوا زنده دل
پیرایه کارخاننه او
دروی مرغی نوا سرا بود
افتاده ز آشیان به گلخن
با زاغ و زغن گرفته مأوی
آورده خدا فرو به دنیا
بودند از آن جمال حیران
با حسن و جاهت خدا داد
نه می گفتی نه می شنیدی
مرغان چمن بگل نوازن
از هر مژه سیلها گشادی
کز فکرت هر چه هست رفتی
کردی بدل این خیال تصویر
گشتی بلبل ز نوگل آگاه
دیدي خوارش فتاده بر خاک
از باد سحر چو گل شکفتی
مشکین کردی سرای مشکین
دردم دل در برش پریدی
من ذره صفت بر آن مطالع
انبوه شدیش شوق و انده
هر موج از آن چو بحر قلم
شام سیه غمم سر آید
زان ژاله فکریاس باران
دل را ندهد بنغمه آرام
گردد ز تغافل آتش افروز
زان خرم هسستیم بسوزد
چون روزنه جمله چشم امید

بودی دایم ز صبح تا شام
 روزی که ز مشرق امیدش
 یعنی که نوای مرغ جاننش
 در رقص و سماع تا بشب بود
 روزی که خدا نکرده بودی
 تا شام بحال مرگ بودی
 ناکام بحال مرگ بودی
 کآیا ز چه بر شمیم سحر نیست
 صبحم ز چه مهر نیست طالع
 زین دایره مخالف آهنگ
 زین گردش واژگون سرانجام
 از چشم و دلش شدی نمایان
 چنی چو به این وتیره بگذشت
 بس صاحب حسن بود آن ماه
 هر عاشق صوتی و صدائی
 او بر نفسش همی دهد جان
 گاه است که نیست مطلق آگاه
 وان دلشده را حیا حجاب است
 آگه نه ز حال او محمد
 یکجا بودی دو کارخانه
 آواز چو بر شادی ز روزن
 کز این دو کدام یک بود توش
 در آنجا هم بلاکشی بود
 زان ماه نهفته دیده تابی
 زان هر دو خلیفه داشت هر یک
 در خانه ماه راهشان بود
 شاگردک آن جوان اجلاف
 کاین خواننده مرا خلیفه است
 آوردی و برردی از میانسه
 بودش شاگردکی محمد
 چون دید به اشتباه رفته
 خود را بر ماه رو رسانید
 کان مهر که از تو در نقابست
 استادمن است صاحب آواز
 باور اگر از منت نیاید

وز صبح بشامش این سرانجام
 تابان گشتی فروغ دیدش
 حاصل گشتی ز گلستانش
 تا شب بنشاط و در طرب بود
 بی نغمه صوت و بی سرودی
 ناکام بحال مرگ بودی
 رخساره بخاک عجز سودی
 بر مرغ امید بال و پر نیست
 وز چیست که روز نیست طالع
 یارم نکنند مخالف آهنگ
 گردیده مرا جنون سرانجام
 رعد و برق و سحاب و باران
 حسن وی و عشق وی سمرگشت
 عشق آمد و زد بسینه اش راه
 دارد معشوق بی وفائی
 در هر نفسش شود بقربان
 زان جان فکار یار دلخواه
 با آنکه به رخ ز خون حنا بست
 او هم ز جمال او مردد
 دیوارک تیغهای میانسه
 بر سامع آن نبود روشن
 صاحب صوتی که می برد هوش
 اجلاف وشی کشی خوشی بود
 از زیر سحاب آفتابی
 شاگردی تیز فهم و کودک
 پیوسته چو شاهراشان بود
 پیش آن ماه می زدی لاف
 بودی هل و گل بدست پیوست
 بر اخذ و عمل بدش بهانه
 در فهم بزرگ و خورد در قد
 با خورشیدش مه دو هفته
 وز ساغر آگهی چشاند
 بر ذره من چو آفتابست
 با غیر چرا شدی تو دم ساز
 بر قولم اگر گوات باید

امروز اگر شش نیدی آواز
وین راز سوی خلیفه آورد
چون دلبر دلفریب عیاش
رو داد بجاننش اضطرابی
آن شاگرد دگرکشش آمد
گفتا که بسی دلم غمین است
کن عرض بر خلیفه خویش
گو ذره تیره روزگاری
از مهر ندیده غیر تابی
دایم رویش بسوی تابست
مهر رخت ار چه در سحاب است
بر مهر تو چون سحاب ایوان
بر تشنه لبان وادی شوق
میگفت وز دیده درفشان بود
گفتا بخلیفه با رخ زرد
گوید ز پی نوای عشاق
بس عاشق زار ناتوان است
کز مکر من و تو آگه آید
باشید چون آن جوان اجلاف
پس جست ز جای چون سپندی
آمد از در کوه آمد
از چیست بدل غمین نشستی
بر دل همت مباد هرگز
حاصل زدم تو کام جانها
کام خود اگر چه نیست کامت
باری ما را بده نوائی
گفتا جانم اسپر درد است
زد درد سسرم ره ترانه
بگذار بحال خویش ما را
و آن عاشق جان فدای غماز
دانست یقین که یار آواز
آن قبه حریم کعبه اش بود
یا نخله طور عشق او بود
گر کعبه و گر که طور سیناست
در دیده عاشقی که جا نیست

میگوی دروغ گواست غماز
احوال براسستی بیان کرد
زد کدوک خورد تیشه برپاش
افتاد ز آتشی در آبی
استادانه سرش خوش آمد
مشتاق بناله حزین است
تا شادکنند دل غم اندیش
تبابی از مهردیده باری
افتاده بجاننش اضطرابی
کارامش ذره اضطرابست
باران سحاب دُر ناپ است
آواز تو زان سحاب باران
باران باران ز شادی و ذوق
وان شاگردک بشد روان زود
کان مهر سپهر محنت و درد
ببرگیر ره نوای عشاق
بالله که مستحق آنست
یارش ناگاه در ره آید
گفتا حق است و دادم انصاف
بربست میان بدرمندی
صلوات بگو علی محمد
برجان در انبساط بستی
بر جان غمت مباد هرگز
پر شهد ز نغمهات روانها
ای سکه دلبری بنامت
از عشاقی و از نوائی
رنگ و رویم به بین که زرد است
کو ذوق سرود عاشقانه
بی نشتر جان ریش ما را
کردی پس قبه گوش آواز
در آن قبه است نغمه پرداز
پیوسته جبین بسجده اش سود
باشنیدی از آن کلام معبود
تشبیه بکوی یار بیجاست
جز یار هر آنچه هست فانیست

پیوسته نشسته گوش آواز
بهتر آواز می شنودی
دید آن گل گلستان آواز
در گوشش این ندا برآمد

آن سوخته جان خانه پرداز
گاهی نزدیکتر چو بودی
روزی آن مرغ گلشن راز
مستانه غزل سرا برآمد

رشحة فايضة في التغزل

در شرب مدام عشق بازی
بالجمله حقیقی و مجازی
با پیغامی اگر بسازی
خوش بگذری از پل مجازی
آئی بحضور دل نمازی
این نغمه بتار تن نوازی
جان در ره این و آن چه بازی
با هر سوزیش هست سازی

ای مست مدام عشق بازی
نبود پیغام عشق بازی
پیغمبر عشق چیست آواز
پیغام دلیل راه گزرد
ایمان بغیب مسکن جان
در غیب و حضور گاه و بیگاه
یک دل داری بس است یک دوست
مشتاق غم و فرح ندانند

بارقة شارقة و رشحة فايضة

نوشید مئی باین زلالی
انداخت بسرکشاکش ذوق
بر بام سیل راه جو شد
گشته همه گوش بر صدایش
با پیغامی چرا نسازد
خوش دل بصدای بانوائی
خواه از نوری و خواه ناری
پروانه و شمع هر دو سوزد
گردید چو آشکارش این راز
سرگرم بود بجان فشانی
بودی مستانه در ترنم
این بر آوازه آن بر آواز
بودند ز هم هنوز مستور
ناگشته بهم همان مقابل
اما چو شود باو مقابل
بس زرد و ضعیف و لاغر است او
گردد بستاره ها سرآمد
با محنت و درد و ناله و آه

چون گوش گرفت این لالی
افروخت بجانش آتش شوق
پیغام دلیل راه او شد
در گوشه بام بود جایش
شد عزم که با صدا بسازد
دل داد بکنج بی نوائی
زانجا که محبت است ساری
چون شعله شوق بفرورد
بشنو احوال یار آواز
کز جان و دل آن نگار جانی
بر حال وی آمدش ترحم
القصه بشوق هر دو دم ساز
با این شوق و فضاحت و شور
با آن همه سوز و آتش دل
مه راست ز مهر نور حاصل
تا نیست بمهر روی بر رو
با مهر چو روبرو بر آمد
بس لاغر و زرد بود آن ماه

روزی بخلاف جمله روزان
 آمد چو هلال بر لب بام
 از بازیهای پُرده غیب
 با تقطیعی که هست درخور
 بس نورافشان چو طلعت هور
 از راست به پنجگاه برداشت
 از سلمک و اصفهان و نیریز
 نیشابورک نمود پیشی
 از بسته نگار شد بمهاور
 قول و غزلش شنوکه چون است

شد وقت غروب خور فروزان
 تا پرتو مهر بدهدش کام
 حسن آئینه اش برآمد از جیب
 آمد بمقابل مه آن خور
 کف بسته نگار و رو بمهاور
 شدی و به پنجگاه برداشت
 عشاق نوا شد و نوا ریز
 نوروز عرب گرفت پیشی
 از راست به پنجگاه پر شور
 آوازه مطرب جنون است

الغزل

بر بام برآمده است ماهی
 یا خورشید است گشته طالع
 دانم که شود هلال بدرم
 ای روی تو برق عالم افروز
 در بحر غمی فتاده جانم
 بحر غم عشق موج برداشت
 مشتاق ز آرزو بشو دست

یا بر قصر است پادشاهی
 از مطلع طالع سباهی
 خورشیدم اگر شود تباهی
 تو برقی و من چو پرکاهی
 گردیده سفینه ام تباهی
 زین موج نرسیده فلک گاهی
 زین ورطه اگر نجات خواهی

بارقة شارقة

آن خسته دل ز جان گذشته
 چون دید جمال یار آواز
 بی پرده برش ره نوا زد
 زد صیحه ای و ز جا درآمد
 چون تحفه قابلی نبودش
 جان تحفه به رو نما داد
 آگاه شدند دور و پیشش
 پروانه صفت به دور آن شمع
 دیدند که سروگلشن جان
 پژمرده گلشن ز آتش دل
 از نرگس مستش آب رفته
 چون طره خویش رفته در تاب
 یا قوت لبش که درج جان بود

وز رونق خائمان گذشته
 مستانه غزل سرا و طناب
 بر شعله آتشش هوا زد
 وز دست شد و ز پا درآمد
 دین و ایمان ولی نبودش
 افتاد ز پا چو سرو آزاد
 تیمارکنان جان ریشش
 همسایه و آشنا شده جمع
 گردیده بخاک زار و غلطان
 وز اشک شده کنار او گل
 وز چهره لاله تاب رفته
 تفتیده ز تاب لعل سیراب
 چون حقه لؤلؤئی عیان بود

آن سبب ز باغ جان رسیده
از نناوک غمزۀ نگاهای
افتاده بخاک همچو بسمل

شد امرودی خزان رسیده
وز فتنه چشمکی براهی
خونابه چشم جاری از دل

رشحه فیاضه و بارقه شارقه فی التغزل

ساقی حق پیر مصطب عشق
جامی که ز باطنم برد زنگ
جامی که برد ز جان غم عقل
جامی که ز مستیش توان سفت
جامی که ز نشأه اش توان گفت
جامی که ز پرتوش توان یافت
جامی که در آردم بسر شور

جامی ز می لبالب عشق
از باطن پیر مصطب عشق
جامی که آرد بتن تب عشق
در و گهری بمثقب عشق
حرفی دو سه از مراتب عشق
راه و روشی بجانب عشق
واندر طلب مطالب عشق

بارقه شارقه و رشحه فیاضه فی الفناء

بنشینم و سرکنم نوائی
وان غرق محیط بیخودیها
عبر بویان و مشک مویان
مانند ستاره گگرد آنماه
هر دیده به روشدش سحابی
وقتی که بهوش بازگردید
برگردش مهوشان چوانجم
بیتاب ز سینه سرزدش آه
چون داشت پی صدا فراگوش
چون بسمل تیر خورده صد جا
نه قوت گفت شرح احوال
حالش چو بسی خراب دیدند
بردند و به بسترش سپردند
کز جیب سحر چو صبح فیروز
گردد چو به صبح مهر طالع
می بود بدین خیال خوشحال
بد تفته آفتاب بر بام
وان شعله نواز یار آواز

در حالت ضعف و بی نوائی
زان خاک بسیط بی مبالا
نالان و فغان کنان و مویان
از دیده ستاره ریز بر ماه
از اشک به رو زدش گلابی
چشمش بستاره بازگردید
پیدا ولی آفتاب او گم
کز ماه فلک بسوخت خرگاه
نشید ز خود شدش فراموش
غلطان بر خاک بی سرو پا
نه حال نهفت شرح احوال
آرامش او بخواب دیدند
وان نیز باین امید خرسند
سرزدگرم چو صبح فیروز
مهرم آید چو مهر لامع
گردیدش از این خیال خوش حال
در سایه خواب یافت آرام
شب گشت باین غزل نواساز

الغزل

کز دیده ستاره بارم امشب
افتاد به هجرکارم امشب
بس بیدل و بی قرارم امشب
پرگـوهر و دُرکنـارم امشب
کز سر ببرد خمـارم امشب
جام آمده در حصارم امشب
زینگونه که سوگوارم امشب
گر غرقه بحر نارم امشب
هر شامی را است صبح توام

دیدم رخ ماه یارم امشب
بودم بوصول یار امروز
شد دلبر و شد قرارم از دل
غواص نظر ز بحر دل کرد
ساقی قدحی بجان ساقی
مطرب غزلی که از مخالف
باشد عجب ار رسم بفردا
پر نور بود سفینه ام صبح
دل خوش دارم نمی خورم غم

بارقة شارقة و رشحة فايضة

معشوقی و عاشقی قرین است
یا خود جور و جفا است معشوق
چون رشته عاشقان بهم بست
معشوق خورد بجای عاشق
معشوق نهفته است شایق
معشوقان را دل آنچنان است
بیند معشوق بی درنگی
چون مشتاق است بی نیاز است
بر معشوقی نه هر که لایق
وان عشق مجاز را مکن خوار
در خانه عقل و هوش سیل است
بنشانندش آب کدخدائی
کان را ز منی بود سرانجام
وین عام برای عام و خاص است
بالنسبه حقیقت است بر آن

آری ره عشق این چنین است
هر چند که بی وفاست معشوق
آگاه ز حال عاشقان هست
خاری که خلد پپای عاشق
در آن حالت که هست عاشق
در هر حالی که عاشقان است
عاشق خورد ار پپای سنگی
اما همه کبریا و نیاز است
هر خواهنده نگشت عاشق
بر شهوت نام عشق مگذار
اول شهوت هوا و میل است
آید ز هوس بسر هوائی
عشقی است مجاز خاصه عام
آن قنطره مجاز خاص است
وان عشق مجاز خاص خاصان

بارقة شارقة فی توصیف العاشق و تعریف المعشوق

جز یار نکرده رو بکاری
یارش بهمه جهان سرآمد
آواز اگر کند بیار است
خلوت پی و وصل اوگزیند

عاشق که بود کسی که باری
عاشق که بود کسی که آمد
گر راست نظر کند بیار است
در زاویه غم ار نشیند

گر بادیه فراق پویند
در وادی شوق اگر زندگام
روز و شب و ماه و هفته و سال
معشوق که؟ آنکه هست مشتاق
معشوق که؟ آنکه نیست محتاج
معشوق که؟ آنکه باجمال است
معشوق که؟ آنکه با جلال است
بالجمله حقیقی و مجازی

سر منزل اشقیاق جویند
سر منزل یار باشدش کام
با معشوق است در همه حال
بر زمره دوستان و عشاق
لایق نبود بهر سر این تاج
در حسن و جمال باکمال است
با جاه و جلال و باکمال است
از معشوق است بی نیازی

رشحه فایضه

ای ساقی جام بی نیازی
ساقی مشتاق می پرستی
ساقی نشاء بمی فروشی
ساقی دو سه جام بخش ما را
تا بر سر قصه بازگردم
بلبل بسحر برآرد آواز
بلبل بسحر ترانه ساز است
بلبل بسحر همه خروش است
القصه چو شب شد و سحر شد
گردید بیاض صبح طالع
هر ذره ز خواب سر بر آورد
هر سودائی که هر سری داشت
آن نوچه پهلوان رندی
با صوت و اصول پهلوانه
بعد از تسلیم باب استاد
چشمش چو بروی جمله وا شد
گفتند چو گشت دیده اش وا
تا گشت برهنه پیش استاد
گفتا ظاهر چنین که هستی
عفت در شهوت به بنده
عصمت اگر نه یار گردد
جسمت ز جنایه جنبه گیرد
عصمت به یم نجات کشتی است
آن میر نجات پیر کشتی

جز عجز نباشدم نیازی
محتاج تو است می پرستی
محتاج تو است می فروشی
ای جام تو کام بخش ما را
چون بلبل نغمه سازگردم
گل نیز کند شکفتن آغاز
گل تکیه گهش سریر ناز است
گل گوش گشاده و خموش است
بلبل بنوا بشاخ و بر شد
بیضا دستی نمود لامع
در پرتو مهر گشت درگرد
پای طلبش بر راه بگذاشت
در کار و برش چو تیغ هندی
گردید روان بزور خانه
شد در تعظیم باب و استاد
گفتند که پهلوان صفا شد
عشق است جمال پهلوان را
استادانه نصیحتش داد
گر باطنی این چنین درستی
عصمت معصوم می پسندد
جانست ز جنایه خوار گردد
زان جنبه چراغ قوه میرد
بانفس هوا پرست کشتی است
گفتا عصمت عمود کشتی

کشتی اگر اشکند عمودش
 آید اگر امتحان براهت
 باید به پناه پیر بگریخت
 نه آنکه به پیر باز پیچی
 گر همت پیر نیست یارت
 و ر همت پیر هست همراه
 میکرد استاد این نصیحت
 بودش چون گوش معرفت باز
 یوسف برهان حق چسان دید
 برهان رب ار نبود یوسف
 آن یوسف مصر نوجوانی
 گفتا بود آن خدای غافر
 گر پیر مرییم نگردد
 شد مشغول ریاضت خویش
 آمد چوبهانیه ای بدستش
 گلبانگ به پهلوی برآورد

بر باد فنا رود وجودش
 جز راه که می شود پناهت
 آنگاه بخصم کشتی آویخت
 گر پیچیدی بدانکه هیچی
 بار است بدوش دست کارت
 کوه است بوزن کمتر از کاه
 حیران استاده او بفکرت
 بشنفت حقیقت از حق آواز
 از پیر نصیحت او چنان دید
 میخورد بعصمتش تأسف
 در عصمت پیر شد نهانی
 امّاره بسوء نفس کافر
 بد خواهم کرد و بدتر از بد
 تا پیچش تخته آمدش پیش
 صهبای نصیحه کرد مستش
 خواند این غزل از سر غم و درد

بارقة شارقة و رشحة فايضة في الغزل

ای رحمت تو گرفته هر شیء
 دریای عطیات چون زند جوش
 بس کوه گناه را کند غرق
 بر بام فلک ندای العفو
 در بزم وجود دست جودست
 هر کس که بدرگه تو پی برد
 حیران گشتم بدر چندانک
 گردیدم تنم ز آه و ناله
 اکنون که سرم بدرگهت سود
 چون بهر گناه کار مضطر

فیض تو حیات بخش هر حی
 ابرکرمت چو آورد خوی
 بس وادی جرم را کند طی
 در داده منادیست پیایی
 در ساغر لطف ریخته می
 کرد ابلق ناامیدیش پی
 بگذشت اردی بسی و بس دی
 لاغر چون نال و زرد چون نی
 کی پای کشم ز باب توکی
 جز باب تو نیست باب دیگر

بارقة شارقة

آمد چو ریاضتش با تمام
 از خانه زور چون برون شد
 چون بلبل مست سوی گلشن

شد رایض و گشت مرکبش رام
 شوق دلدار رهنمون شد
 گردید باین غزل نوازن

الغزل

آمـد بـرهم عـجیب کـاری
بـاری کـه بـدوش بـرنتابم
دامـی افکـند دـل بـراهم
دین در خطر است و جان بتشویش
در سینه بلب نمـی رسـد آه
آن آه شـراره سـاخـدنگ اسـت
هـر آه کـه او ز دـل بـرآرد
ای مـشرق حـسن را تـو خـورشید
رحمـی بـدل غـمـین مـشتاق

کـاری و چـه کـارکـار بـاری
طاقت شد و تاب از آن فراری
کـز وی نـتوان رهیـد بـاری
چشم است چو ابر ژاله باری
بس خـورده بـدل خـدنگ کـاری
زان دـلـشـده از کـمـان زاری
بـر جان مـن اسـت تـیر نـاری
ای چـشمه عـشق را تـو جـاری
چـون مـشتاقی و غـمگـساری

رشحة فايضة و بارقة شارقة

خود را بخدا سپرد از صدق
می بود بکارخانه خویش
یکجا غم یار جانگدازش
یکسو غم ورزش و ریاضت
بعضی اوقات می سرودی
بعضی اوقات بود خاموش
اول بادام با صفا بود
خورشید محبتش چو تابید
بادام رسد چو مرغ زیرک
از مرغ قفس نواست جانسوز
از نغمه بلبلان بگلشن
از ناله بلبل قفس هوش

بـر پـیر پـناه بـرد از صدق
سـرگرم بـکار بـا دـل ریش
انداخته جان بسوز و سازش
کـز عـصمه بـجان رسـد افاضت
پـوسـته بـحال خـود نـبودی
مبـهوت و ز جـام فـکر بیهوش
اما کم مغز و بی بها بود
با دام رسید و مغز یابید
مغز قفس است آن فقیرک
هر نغمه زار تیر دلدوز
گر بزم نشاط هست روشن
می گردد از اهل دل فراموش

بارقة شارقة فی الواقعه

درویش تقی در اصفهان بود
از شوق سماع لحن داود
گاهی که بر محمد آمد
زین صوت حسن ولی است بیدرد
پیوسته همین دعا نمودی
کانکس که نه دردمند عشق است
انوار سعادتش برو نیست

بـا ریش سفید دل جوان بود
بـا هـر آوازی آشنا بود
میگفت درود بر محمد
با درد اگر شود شود فرد
دردش طلب از خدا نمودی
هر چند باهل درد بنشست
کـطـوار سـعادتش بـرو نیـست

سبحان الله كجافتادم
مخمور شدم كجاست جامی

قانون سخن زدست دادم
كو شهد مذاق تلخكामी

بارقة شارقة و رشحة فايضة

جامی دو سه زان خم آر ساقی
ترطیب شود مگر دماغی
ساقی بجمال شاهد غیب
از غیب و شهود محوگردم
پرگار مثال پای بر جای
سیری بفضای جان نمایم
سر رشته جان بدست جام است
جامی دو سه بخش کام ماکن
باشد که شوم بیزم فکرت
سر رشته شرح حال گیرم
آن مرغ ضعیف بی پرو بال
در گوشه بام صبح تا شام
امید بگلستان نبودش
پیوسته ضعیف و زرد گشتی
ز احوال خود ارچه بیخبر بود
کز پنجه عشق نوجوانی
بودند کسان بدور و پیشش
وان بی پروا بجمله میگفت
روزی باشد که آن حییم
برخیزم دامنش بگمیرم
دیدند چو مردمان که ناچار
رفتند بنزد یار آواز
کای دوست بیاموتی کن
ز اینگونه که آن عشیق زار است
امروز و صباح در هوایست
حیفت ناید که نازنینی
شمشاد قدی نکو خرامی
مشکین موئی عبیر موئی
گر سوی جنان کند خرامی
از شوق رخت هلاک گردد

زان باده بیخمار باقی
یابم از فکر خود فراغی
جامی که شوم شاهد غیب
وارسته ز صرف و رحوگردم
از مرکز خود برون نهم پای
طیری بهوای جان نمایم
ساقی بیجام کار خام است
کام دل و جان ما رواکن
گردد بدلم بقوه فترت
وین قصه خوش مال گیرم
چون مرغ ضعیف بی پرو بال
بگرفته به آشایانه آرام
شد قطع نهال هست و بودش
پرایه رنج و درد گشتی
اما بمحله آن سمر بود
بشکافته دامن فلانی
گه مرهم ریش و گاه نیشش
و این گوهر آرزو همی سفت
آید به سرو شود طییم
در پیش بیفتم و بمیرم
افتد بهلاکتش سر و کار
هر يك بنصیحه گشته دمساز
در راه خدا فتوتی کن
مفتون و فکار و بقرار است
بر باد رود چو خاک پایت
خورشید رخی قمر جبینی
سروش بر قدمین غلامی
حورا طلعت فرشته خوئی
طوبی شود ز جان غلامی
جان سوخته سینه چاک گردد

رحمت بدل نزار او نیست
 باری بیند اگر جمالت
 خوشنود شود خدای عالم
 گر آنکه جمال او به بینی
 گفتا که نظر بمال مردم
 گفتند که مردمند ممنون
 هرکس که ز عشق میکند تب
 عناب لب است و خرفه خال
 گفتا تب دق بود بجانش
 از بهر علاج ساز و آواز
 بر ساز چو دست رس ندارم
 این گفت و گرفت شد شهناز

یا آگهیست ز کار او نیست
 چند گل گلشن و صالت
 ما ضامن اگر بود مظالم
 یکبار بحال او نشینی
 حاصل چه بخیر و بال مردم
 کاین نسخه رسیده از فلاطون
 در خور بودش ترنج غبغب
 نافع بمریض عشق فی الحال
 فرموده طیب نکته دانش
 جانم بعلاج اوست دمساز
 بی آوازش نمی گذارم
 گردید باین غزل نوا ساز

غزل

ما بلبل گلستان عشقیم
 ما طوطی نیستان ذوقیم
 ما گرسنگان نان شوقیم
 در انجمن وفا چو شمعیم
 خاک ره یار دلربائیم
 در وجد و سماع و ذوق دایم
 در پرده عصمت خدائیم
 در مملکت وجود شاهیم
 مشتاق جمال آشنائیم

در نغمه داستان عشقیم
 مرغ قفس آشیان عشقیم
 در یوزه کنان خوان عشقیم
 پروانه جان فشان عشقیم
 ما کوکب آسمان عشقیم
 هم صحبت راستان عشقیم
 پیدا و نهان امان عشقیم
 سر هشته بر آستان عشقیم
 در ناله و در فغان عشقیم

بارقة شارقة و رشحة فايضة

آن تازه گل خزان رسیده
 استاده چو خار بر لب بام
 این گفت و شنود جمله بشنید
 بنمود طلب غزل نویسی
 بر این مضمون که سازم انشاء
 شرحی زیبان حال خود کرد
 بنوشت غزل نویس مضمون
 من مجنونم تو لیلی استی

آن بلبل گلستان ندیده
 بگرفته در آشیانه آرام
 جلباب حیا ز پیش برچید
 فرمود اگر غزل نویسی
 گر جان طلبی دهم مجاناً
 استفسار مال خود کرد
 کاین نامه لیلی است و مجنون
 ای از تو مرا قرار هستی

غزل

از یـاد ر بـوده خـورد و خـوابم
در بو تـه نـه نـاز دادـه تـابم
افکنـد بـیـحـر اـضـطـرابم
از کـوی تـو رـوی بـرنـتابم
از رـوی تـو در دـل آفتـتابم
چـون ذـره تـمـام اـضـطـرابم
باشـد ز تـو هـمچـو مـهـر تـابم
از ظـلـمـت خـویش در حـجـابم
نومـید مـکـن مـرآن ز بـابم

ای بـر دـل تـوان و تـابم
از غـمـز هـ شـکـسـتـه قـلب قـلبم
طوفـان غـمـت شـکـسـت کـشـتیم
هـر چـنـد در آئـی از در جـور
ای رـوی تـو مـهـر جـان فـروزم
تا پـرتـو طـلـعـت تـو دـیدم
تـو مـهـر سـپـهر هـسـتی اسـتی
گـر تـابـش طـلـعـت نـباشـد
تـو مـشـتـاقـی و بـنـده مـحـتـاج

تتمه

شـا گـردک خـرد یـار پیـغام
کـاین نـامـه چـو بـاد بـر بـه اسـتاد
اشـکـش بـه نـثار بـرفـشـانید
پس ایـن دـو غـزل نـمود انـشاء

ایـن نـامـه غـزل چـو یـافت اتمـام
آمـد پـی آـب کـا غـذـش داد
آن نـامـه چـو نـامـه بـر رـسـانید
بـرخـوانـد بـحـسن صـوت آن را

غزل

ویـن رـاه بـسـر سـپـارم امـشب
صـد قـافـلـه اشـک دارم امـشب
سـر کـرده بـر هـگـذارم امـشب
افکنـده بـیـحـر نـارم امـشب
شـد نـار خـلیـل وارم امـشب
شـد از یـار و دـیـارم امـشب
دـل بـسـتـه ز لـف یـارم امـشب
آن عـهـد آـمـد بـکـارم امـشب

عـزم اسـت بـکـوی یـارم امـشب
در وادی عـشـق مـی ز نـم گـام
بـس دـجـلـه خـون و بـحر آتـش
نـمـرود طـیـعـه نـفس کـافر
یـکـبـاره ز جـمـلـه در گـذـشـتم
جـز یـار یـگـانـه قـطـع امـید
پـیـونـد ز عـالـمـین گـسـتم
بـودم عـهـدی بـعـهـد جـانـان

وله فی الغزل انارالله برهانه

در مـحـفل یـار خـوش نـشـستم
یـارب نـبـود از آن شـکـسـتم
هـر چـنـد ز جـام مـیـل مـستم
بـر دـامـن عـصـمت اسـت دـستم
گـر عـاشـق رنـد و مـی پـرستم

چـون رـشـتـه غـیـر یـت گـسـتم
بـسـتم عـهـدی کـه تـا قـیـامت
سـرمـسـت نـمـی ز جـام شـهـوت
پـیـراهن عـفـتم نـشـد چـاک
عـصـمت نـکـشـید دـامـن از مـن

ناظر بمآل کار هستم
هر مرتبه بلند و پیستم
چشم هوس و هوا به بیستم

چشم نبود بمال مردم
جوئی اگر آشنائی من
مشتاق بعشق و ناز با حسن

بارقة شارقة و رشحة فايضة

خورشید جهان پر از ضیا کرد
شد در پی کار خود روانه
تا ساعتی از میانه بگذشت
کام دل و جان او برآورد
با نغمه سرودی این دل آرا
بر آنچه شده است منع از آن
بنیاد قرار و طاقش سوخت
آگاه شدش ز حال شوهر
جانش بغم فراق نگذاشت
گردید بالتماس دمساز
بیمارت را عیاده فرما
موج عرقش گذشته ازدوش
نزدیک شده است بر هلاکش
شاد و غمگین حزین و خرسند
پیوسته همین مدار عشق است
هجران با وصل همنشین بود
در بر رخ اجنبی به بستند
خود را افکنند بی محابا
جان را از جان کنند فدایش
وز تاب جلال رخ بتابند
افتاد در آستان و غش کرد
در زمزمه ره او پیچید
زان پرده که مرده سازد احیا

چول صبح سر از افق برآورد
بر عادت خود ز زورخانه
مشغول بکار خویشتن گشت
او نامه بسوی او روان کرد
در نامه نمودی او تماشا
زانجا که بود حریص انسان
زین نامه بجانش آتش افروخت
کارش جائی رسید که آخر
از بسکه بعصمتش یقین داشت
رو کرد بسوی یار آواز
کز لطف قدم رنجه فرما
او گشته زانفعال مدهوش
اما چون دیدگان بلاکش
ناچار باتفراق رفتند
جمع ضدین چو کار عشق است
باشادیشان غمی قرین بود
رفتند و بخلوتی نشستند
آن دل شده نحیف رسوا
تا رخ سایه به پشت پایش
جانان ز جمال رخ بتابند
در تاب جلال تاب ناورد
یار آواز چون چنین دید
خواند از سر درد این غزل را

غزل

ساقی شده چشم یارم امروز
فرمان ده روزگارم امروز
من صد شب قدر دارم امروز
ز آن چه ره تاب دارم امروز

وارسته سر از خم یارم امروز
فرمان بر بزم تیره روزان
بهتر ز هزار شب شب قدر
طالع بودم خور از گریبان

خورشید ز صبح دل زدم سر
بودم بخممار هجر دیشب
دی خوار بر راه و خار بر پای

زین طالع نور بارم امروز
مست می وصل یارم امروز
سر منزل افتخارم امروز

فی الباقی

این زمزمه چون بکار او کرد
در مجلس یار دید خدود را
از شادی و ذوق آنچنان شد
شده بلبل گلستان آواز
عاشق ز نصیحه کی شود اهل
بر عاشق زار نصیح کامل
چندانکه نصیحه بیش میشد
حیران بمثال نقش دیوار
سیلاب ز دیده بس برون ساخت
سیلاب ز دیده بس بر انگیخت
سیلاب ز دیده بس دوانید
معروض نمود کای دل آرام
آن را که دلی بدست باشد
در دست گر اختیار بودم
بر سر بودی اگر مرا هوش
آن روز شدم اسیر آواز
کردی ز بیات خاص یارا
ای منظر حسن را رخت ماه
ای درد مرا غم تو درمان
بر حال دل اسیر من بین
بر حالت جان نثار من بین
مگذار بعین سوز و سازم
سوگند بخواک آستانت
کاین قطره زن ره و فارا
امید وصال زنده دارد
رحمی بدل فکار من کن
باشد که رسم بیزم آرام
من بی تو چو جسم بی روانی
دور از تو ز جان خود بجانم

از این غزلش بهوش آورد
خالی ز اغیار بزم و تنها
کز حس افتاد و از زبان شد
با بلبله فصیحه دم ساز
وان شدت شوق کی شود سهل
دامان باشد بر آتش دل
شهدش بمذاق بیش میشد
گریبان بر حال ابر آزار
بنیاد سکوت را نگون ساخت
از سد سکوت بند بگسیخت
اسباب سکوت جمله برچید
گیرد بی یار کی دل آرام
رخساره عصمه کی خراشد
در جلله ناز می غنودم
کی غمزه شدی مرا فراموش
کز منصوری شدی بشهناز
یعنی دل و دین و هوش ما را
ای کشور عشق را غمت شاه
ای جان مرا ز نغمه ات جان
برجان ستم پذیر من بین
وین گریه زار زار من بین
ببین زاری و عجزم و نیازم
بر زمزمه های دلستان
زار بیمار بینوا را
ورنه بچه شوق دم برآرد
یک عشوه نهان بکار من کن
جامی رسدم بکام ناکام
وز ناله چونی همه فغانی
فکری بر جان ناتوانم

ببودم عمیری در اشتیاق
ببودم عمیری در انتظارات
ببودم عمیری در آرزویست
امروز که روز وصل یار است
امروز که روز آرزوهاست
امروز که یار هم وثاق است
ای یار بیافوتی کن
مهریم بیام دل برافروز
شمعی بوثاق جان فروزان
شمعی به لگن گذار تابان
یعنی که مرا از آن خود کن
زینگونه بسی نمود زاری
گفتا اگر ت هوای عشق است
بشنو سخن حبیب خود را
گر عاشق صادق و جانی
در راه رضای صاحب پیوی
گفتا که نه زر خرید هستم
در امر مزاجت جفا نیست
در امر نکاح نیست اکراه
زوجیت ما درست ناید
نبود جز دست یار عاشق
دریاب که رفته کارم از کار
عشق تو یقین کند هلاکم
گفتا گفتم که عاشقان را
باید از جان اطاعت یار
وصلی که ز پی نباشدش هجر
وصلی که شب و سحر ندارد
نشیده ای این حدیث روشن
در عشق کسی که عقه ورزید
واندر ره عشق یافت جان را
گفتا سر من فدای جانت
این گفت و به های بگریست
چون هست رضای دلستانم
چون هست رضای یار جانی
چون هست رضای آن دلارام

افروخته ز آتشش فراقست
با کلفت و محنت و مرارت
مشتاق نظاره ای برویست
هنگام نشاط قلب زار است
هنگامه سوز جان شیداست
جان زمزمه ساز اشتیاق است
انصاف بنده مروتی کن
مگذار مرا چنین سیه روز
زین بیش بر آتشم مسوزان
کطفاء نشود ز باد طوفان
همواره ز همدمان خود کن
وان گلبن گلستان یاری
جان و دلت آشنای عشق است
بیمار دل طیب خود را
بگذر ز هوای نفس جانی
ورنه نکنم دگر سویت روی
آزادم و اختیار دستم
احکام طلاق نیز شرعیست
هم حکم طلاق نیست بیراه
طاووس کلاغ را نشاید
در دست کس اختیار عاشق
در دست تو اختیارم ای یار
گر هست رضای تو چه باکم
دل باختگان صادقان را
با وصل از آن فتد سر و کار
وصلی که ز هم نباشدش هجر
اندیشه و بیم بر ندارد
تا گلخن دل کنی چو گلشن
و اسرار محبه را ببوشید
هست از شهادی حق تعالی
از تو فرمان ز من اطاعت
کز این محنت نباشدم زیست
از دیده سرشک خون فشانم
سرگرم شوم بجان فشانی
خواهم شد از این جهان بنا کام

شوهر پس در ستاده می بود
 وین صحبتها تمام بشنید
 گفتاگر پا فشارم اینجا
 گردد به یقین که کار دشوار
 خواهد رفتن ز کف نگارم
 دل بود بسینه اش همه خون
 آوازش داد ییــــــــــــــــار آواز
 از چيست برون در نشستی
 در خانه قدم نمای رنجه
 فرمای درون خانۀ خود
 آن بدبخت سیاه طالع
 در پرتو مهر و ماه آمد
 گفتا چو بود رضای جانان
 اینک بنگر ز جان گذشتم
 ماهی در ریگ اگر کند زیست
 گیرد پشه گر قرار در باد
 عاشق بی یار زنده ماند

گوش دل و جان گشاده می بود
 در فکر مآل کار کوشید
 وین دل شده را گذارم اینجا
 لاشک از کف برون رود کار
 گردد خونم بکف نگارم
 می ریخت ز دیده اشک گلگون
 کای گشته بمردمی سرافراز
 برخود در آگهی به بستگی
 گنجت بنگر نهان بگنجه
 بین مهرامان خزانۀ خود
 آن گشته ز مه بسایه قانع
 کردش از مهر مه خوش آمد
 کاند ره عشق بسپریم جان
 وز هستی و خانمان گذشتم
 نی در آتش اگر کند ایست
 ور خس ته بحر تاند استاد
 حق گفت سلام بر محمد ﷺ

رشحة فايضة

مطرب غزلی که سوخت جانم
 مطرب غزلی که خون شدم دل
 مطرب غزلی که از مخالف
 مطرب غزلی که بینوايم
 مطرب غزلی ز راه عشاق
 در شرح و بیان بقول شارح
 شارح که نمود سینه ام شرح
 حق کرد بدل سکینه نازل
 هرکس که بدل سکینه اش نیست
 پرسید یکی سینه دل
 سلطان سریر ارتضائی
 فرمود که ریحی از جنان است
 حقا که سکینه عاشقانراست
 بلکه عشاق محسنانند
 حق مطلق که اوست محسن

دل گشت غریق لجه غم
 عاشق ز کجا و فکر باطل
 مغلوب مباد دل مؤالف
 بخشای نوائی از نوايم
 سرکن که شوم ز راه عشاق
 آییم بمعرفی شارح
 بنمود دل از سکینه ام شرح
 دل کرد از آن سکینه حاصل
 در بحر رضا سینه اش نیست
 از شاه ولی سینه دل
 شاهنشاه کوشور رضائی
 او را وجهی چو انسیان است
 کایشان هستند مؤمنان راست
 کز جلوه حسن محسن آند
 بگرفته بخویش دوست محسن

محسن که بود دهنده حسن
فرمود علی ولی سرمد
حسن است که آن حیب شاهست
آن شاه که عرش استوا هست
آن شاه که مستوای عرش است
آن فرش که مهد مؤمنان است
مؤمن که نه در مهاد امن است
مهد امن است بزم توحید
قلب مؤمن که با صفا شد
قلب مؤمن که با صفا زیست
سلطان علی ولی اعظم
می فرماید بنص محکم
لا خوف علیهم ولا هم
مؤمن هم از اولیای حق است
هم مؤمن و هم ولی دو اسمند
و آن گنج سینه اش کلید است
که هم گنج است و هم طلسم است
پس مظهر مؤمن است عاشق
مؤمن که بود موحد حق
عاشق جز یار رو بکس نیست
خوبان گر یک و گر هزارند
معنی ولی بجز محب چیست
در هر صورت ولیست عاشق
اشناخت که اولیاء بجز حق
بر هر چه کنند وصف عشاق
وصف عاشق بحرف نتوان
قرآن که تمام وجه حسن است
هر خشک و تری بعالمین است
هر چیزی را خدا تمامی
گر جام جهان نماست قرآن
ساقیست امام و درکش جام
معنای امام اگر ندانی
معنای امام پیشوایست
معنای امام آنکه اول
معنای امام آنکه اول

فرمود که عشق بنده حسن
من بنده ز بنده محمد ﷺ
حسن است که بنده اله است
آن شاه که فرش جلوه گاه است
آن عرش که خود محیط فرش است
هرکش مهد است مؤمن آن است
مؤمن نه که در فساد امن است
رسن از شرك و کفر و تردید
عرش الله اعظم آن بنا شد
آن عرش عظیم کبریائیست
سبحان ولی علی اکرم
نبود بر اولیای من غم
فی الحزن لغایة التکرم
کان هر دو ز اسمهای حق است
برگنج ربوبیت طلسم اند
زینگونه کلید کس ندید است
هم صاحب اسم هم خود اسم است
هم اسم ولی براوست صادق
از شرك و ترددات مطلق
مشغول زیار یک نفس نیست
جز بر یک یار رو ندارند
از هر معنی محبت اولیست
معنای محب بر اوست صادق
کس را نبود حقیقت الحق
حق است بحق روز میثاق
آن سوره احسن القصص خوان
در شأن امام وجه حسن است
جمله بکتاب حق مبین است
گفت احصیناه فی امام
ورنام عظیم شاه است قرآن
باقیست امام و مصحفش نام
یوم ندعوا چرا نخوانی
باید دادن به پیشوا دست
زو عالم امر شد محمول
در عالم خلق شد مثل

معنای امام آنکه آخر
این قافلہ راست پیشوا او
یوم ندعوا گواہ ماهست
آن را که براه حق شکی نیست
هر دور زمان امام يك دان
رمزیست در این کلام مبهم

پرسند ز مؤمن و ز کافر
وجه اللّٰه باق لافتی او
زانجا به امام راه ماهست
داند که امام جز یکی نیست
يك ملك نمی سزد دو سلطان
گر شیعه متقی فافهم

بارقة شارقة

گفتیم که عاشق است مؤمن
گفتیم ولی به عاشق اولی
زین بیش بوصف در نیاید
اما عاشق نه گول فاسق
اما عاشق نه هر هوائی
اما عاشق نه هر هوسناک
اما عاشق نه هر مزلف
اما عاشق نه هر پریشان
اما عاشق نه کهل ساهل
اما عاشق نه نیم عالم
عاشق نه که خود نمای او باش
گر زخم خورد هزار عاشق
عاشق دو جهان بود مجازش
عاشق را نیست بیم مردن

گفتیم که عاشق است محسن
گفتیم که عاشق است مولی
وصف عاشق جز این نشاید
کان بسته بخویش اسم عاشق
کش میل بسر شده هوائی
کز دست هواست سینه اش چاک
کز عجب و منی است بر لبش کف
کش مغز از فکر شد پریشان
کز حکمت فلسفی است کامل
کش نبود باک از مظالم
همچون سگ گرسنه پی لاش
باشد در عهد یار صادق
بالجمله حقیقت و مجازش
گر مرد بود و گر بود زن

تدبیر نمودن شوهر در علاج زن و پنهان کردن آن از یار شور افکن

اکنون بشنو از آن عقیفه
آن وعظ محمدی پذیرفت
بنشست و کشید پا بدامن
در خانه خود گرفته مسکن
در عین تلاطم و تلون
شوهر چو پی علاج کوشید
کاو را به برد بجای دیگر
بادا که شود هوا مبدل
شاید چو هوس بقا ندارد
نقلش بنمود ناگهانی

دل داده ضعیفه نحیفه
کز شرع محمدی همی گفت
بگذشته ز جان و دل بمردن
چون ذره در آفتاب روزن
آرام نمیشدش تمکن
روز آخر علاج او دید
کارد بسرش هوای دیگر
زانجا که شود هوا مبدل
کاین سودا را ز سرگذارد
ببردش بمحلّه نهانی

کانججا خبری نبودش از یار
آورد بسطیب دردش
نبضش سنجید و گشت گریان
گر شربت صحتش رسانید
ورنه بهلاک گشته نزدیک
گر کوب وصل او نتابد
این گفت و طیب رفتش از سر
در مرحله فنا قدم زن

و آن بیخبر او فتاد بیمار
چون دید طیب رنگ زردش
کاین درد و راست یار درمان
با یار صحبتش رسانید
منزل دور است و شام تاریک
بیرون ز هلاک ره نیابد
و آن زار نهاده سر به بستر
در داد قمار عشق کم زن

بارقة شارقة و رشحة فايضة

بشنو کز حال یار آواز
کان موسی طور آشنائی
غافل که محبت است جاذب
آگاه ز حال عاشقی نه
غافل که محبت است ساری
حب است محب و حب حیب است
ناگاه شنید کمان دلارام
گوئی که گسست بند جاننش
شد روز بدیده اش شب تار
بگرفت چو شمع خوی آتش
آن یوسف مصر حسن آواز
در آتش آب و چشم دل غرق
زنگوله بر اشتر نوابست
با ناله زار و اشک زاله
بر این مضمون غزل سرا شد

شد مطرب خامه ام نواساز
داود زیور حلق ستائی
مطلوب شود ز جذب طالب
از عشق ندیده غم بسینه
یک چشمه دو نهر کرده جاری
حب بیمار است و حب طیب است
رفته است و رفتش از دل آرام
در هم بشکست استخوانش
افروخت در آتش تب یار
زد اشک آبش بروی آتش
یعقوب شد و بگریه دم ساز
در آتش و آب گشته بی فرق
در زد بمخالف از حدی دست
رخشان زدمش چو برق ناله
کش هر که شنید جان فدا شد

الغزل

از دست شده نگارم امروز
جانان شد و جان چه شد ندانم
بنشسته بیزم وصل دیروز
تا سر فکنم ب خاک پایش
آمد برهم رقیب ناگاه
از بیم رقیب گفت چونی
کی در کفم اختیار آید

از دست شده است کارم امروز
سرگشته و بیقرارم امروز
افتاده بهجر کارم امروز
آشفته چو زلف یارم امروز
گردید اجل دچارم امروز
چونم تب مرگ دارم امروز
کز کف شده اختیارم امروز

مشتاق ز حسن و لیک محتاج بر عشوه و عشق یارم امروز

بارقة شارقة

می بود باین ترانه خوانی
سیلاب زهر مژه روانش
در آتش عشق کمرده مأمّن
سرمست ز باده محبت
خوشوقت ز سوز و ساز هجران
گاهی خندان و گاه گریان
درویش تقی که پیش گفتیم
در آن حالت ز در درآمد
بنشست و گرفت دم کشی را
بلبل ز نوا چو گشت خاموش
گفتا ایمن بود مدعایم
بباری بنما بیمان دردم
آمد در جوش بار دیگر
در قول و غزل نمود آهنگ

با احوالی چنانکه دانسی
از آتش غم کباب جاننش
در شهوت نفس پاک دامن
از پای فتاده محبت
وصلش حاصل بساز هجران
با آواز کذا غزل خوان
هم در حدیث او بسفتیم
وز خوشحالی بس درآمد
وز اشک مژه کنار دریا
وان قلزم اشک رفت از هوش
صد شکر که رد نشد دعایم
ای درد تو میهمان دردم
بگرفت ره ترانه از سر
با آوازی که آب شد سنگ

الغزل

تا درد توام نموده مهمان
تا درد تو مونس دلم شد
دردیست بجانم از غم عشق
جانان من ای طیب دردم
دل عاشق زار دردمند است
چشمی سوی دردمند عاشق
ای جان من ای فدات جانم

قرص قمرم نهاده برخوان
دل از درد تو یافست درمان
درمان نشود مگر ز جانان
ای درد مرا غم تو درمان
درد است نصیب دردمندان
بر بیماری دمی فسون خوان
مشتاق تو دردمند حیران

بارقة شارقة

قرب سالی بد اندرین شوق
در بزم ضیافتی ز احباب
بادم چو نوایش آشنا شد
تابستان بود و بام و مهتاب
همسایه دور و پیش یکسر
کردند هجوم از در و بام

ناگاه شبی به محفل ذوق
بر رشته دم نواخت مضراب
دردم فریاد و آه و وا شد
هرکس بر بام برده اسباب
گشتند ز آه و واه مخمرب
دیدند یکی ضعیف ناکام

افتاده و رفته هوشش از سر
پروانه شمع روش گشتند
برداشت یکی فغان و شیون
آن يك برخش گلاب افشانند
و آن يك به دماغ داشت عودش
مالید یکیش پای یکی سر
هر يك نوعی بسر پرستیش
فی الجملة بهوش باز آمد
بگشاد چو گوش بار دیگر
این حال غریب را چو دیدند
بگذشت چو ساعتی دگر بار
پرسیدندش که ای شکر لب
این بی تابی و بیقراری
این آتش و آب دیده دل
این دهشت و مستی از چه داری
ترك نگهت که کرده بیمار
از چهرة لالهات چه شد تاب
ابروی کمان چراست بی زه
با حسن و جمال دل پسندت
با حسن و جمال بیمثالت
با حسن و جمال جانفزایت
با حسن و جمال دلفریبت
گفتا شوخی بود جفا جوی
گفتا شوخی بود دلارام
شوخی صنمی که گاه آواز
گر نغمه سرا شود به بستان
گر نغمه سرا شود بگلزار
ور نغمه سرا شود بگلخن
گر نغمه سرا شود بمحفل
گر نغمه سرا شود بخلوت
باشید تمام گوش آواز
وان مرغ بهشتی سخن دان

وز اشك كنارودامنش تر
برگرد رخ نكوش گشتند
بگذاشت یکی سرش بدامن
بر شعله آتش آب افشانند
افروخت چراغ جان بدودش
مانند خمیر و شیر و شکر
از مهر به رو کشید دستیش
باز آن آواز ساز آمد
افتاد زهوش بار دیگر
انگشت همه بلب گزیدند
آن عاشق مست گشت هشیار
ای روی تو رشك ماه در شب
از تباب تعشق که داری
از برق غم که گشته حاصل
وین بیماری و سوگواری
زلف سیهت که کرده زَنار
بر موی کلالهات چه شد تاب
کو مژگان سنان کشیده
زلف که نموده پای بندت
گو کیست نه طالب وصال
آن کیست که نیست جانفدایت
آن کیست که کرده ناشکیبت
گویا نشنیده از وفا بوی
برده است ز جانم و دل آرام
بندد ز هزار بال پرواز
دستان نزنند هزار دستان
دل خون سازد ز بلب زار
گیرد گلخن هوای گلشن
گیرد محفل همه زلازل
خلوت گردد ز محو جلوت
اینك بنواست گشته دمساز
گردید باین غزل نواخوان

الغزل

نزدیک بکوی یارم امشب
اغیار چو باطلند و نابود
دیروز که وعده شمیم داد
یار است بوعده ام هم آغوش
چشم شده نور بین و از جان
وز جام جهان نمای وصلت
صد شکر چه، صد جهان جهان شکر
شب نیست شبم صباح عید است
دور از غم روزگارم امشب
یار است بحق کنارم امشب
چشم همه انتظارم امشب
هم وعده یار یارم امشب
دل آمده نور یارم امشب
جرعه کش و باده خوارم امشب
نزدیک بکوی یارم امشب
بس عید مبارک و سعید است

بارقة شارقة

آن دلشده نحیف رسوا
گفت ای یاران من خدا را

الغزل

این است که جان نزارم از وی
این است که برده عقل و دینم
این است که قرار و طاقتم برد
این است که سوخت خرمم را
این است این است آنکه دایم
این است این است آن دلارام
این است این است آنکه از دست
این است کز آتش هوایش
این است که دلفکارم از وی
مجنون در این دیارم از وی
بی طاقت و بی قرارم از وی
حاصل چه بغیر نام از وی
سرمستم و در خمیسم از وی
کارام بددل ندارم از وی
شد رونق کار و یارم از وی
می سوزم و می شوم فدایش

بارقة شارقة

پروانگیان شمع رویش
زان صوت حسن ز هوش رفتند
حاشاکه بود بشر خدا را
حاشاکلاکه این بشر نیست
این نیست مگر فرشته رب
باید فکری نمود کان را
رفتند زبام سوی خانه
آمد بر بام اهل محفل
شخصی تب دق گرفته جاننش
گشتند چو شمع از آرزویش
انصاف کنان تمام گفتند
هوش و دل و دین ربود ما را
هرگز بشرش چنین هنر نیست
از طیب همن سرشته رب
آورد بیزم خاص تنها
وانگاه یکی باین بهانه
گفتا کاری فتاده مشکل
فرموده طیب درد دانشش

فردا ز حیات چشم پوشید
 صد شکر مقدر سبب ساز
 در محفل عشرت آرمیدید
 بیماری را دمی علاجی
 گفتا صلوات بر محمد
 بر تقویت مزاج بیمار
 اما دلهای متصل را
 وان دلشده فلانی است او
 برخاست روان و روبره کرد
 فصلی در حال دل سخن شد

کامشب بعلاج اگر نکوشید
 اما بعلاج ساز و آواز
 کامشب اینجا شما رسیدید
 شکرانه صحت مزاجی
 بشنید چو این سخن محمد
 رفتیم پی علاج بیمار
 زانجا که بدل ره است دل را
 دانست که یار جانی است او
 بر حالت وی ترحم آورد
 چون از دل متصل سخن شد

شارقة بارقة و رشحة فايضة في صفة القلب و معنى المؤمن مرآة المؤمن

آئینه روی پادشاهی
 پیدا در دل هر آنچه مستور
 دل چیست بنور روح مشکات
 دل چیست زجاجه در زجاجه
 از شجره دل بود درخشان
 بر طوطی دل بجز قفس نیست
 وصفش نتوان هزار از یک
 چون دل گردد به دل مقابل
 در آینه روی خویش بیند
 با صیقل یاد حق تراشد
 عکس دلدار منجلی شد
 دلدار قرار جان دل دان
 هر آینه صورتی نیابد
 کائینه مؤمن است مؤمن
 کاسم صفت خداست مؤمن
 چون متصف است مؤمن آن را
 تا جمله شوی صفات الله
 شو جاذب اتصاف حق
 حق را بصفات حق ستودی
 تصدیق یحیی بهم نمائی
 گردید عیان برسم تحییب

دل چیست خزانة الهی
 دل چیست بگنج غیب گنجور
 دل چیست بروی روح مرآت
 دل مصباح است بر زجاجه
 آن کوکب دری درخشان
 آن گوشه تک صنوبری چیست
 بل دل عین است و آن چو عینک
 دل در بر اهل دل شود دل
 آئینه بروی خویش بیند
 گر زنگ کدورتیش باشد
 از آن صیقل چو صیقلی شد
 عکس دلدار جان دل دان
 تا آئینه رو برو نتابد
 زینجاست کلام حق مؤمن
 اسم صفت خداست مؤمن
 این وصف بس است مؤمنان را
 شو متصف صفات الله
 گر طالب اتصاف حق
 جذب صفت حق ار نمودی
 در زمرة مؤمنان در آئی
 آمد بمیان چو رسم تحییب

رایحه فایضه و الاستفاضه

شد مصطلح از تقیه بر عشق	حب است که گشته مشتهر عشق
عاشق محب و حیب و محبوب	عاشق مطب و طیب و مطلوب
دریاب کلام رمز و ایما	دُریاب کلام رمز و ایما
قرآن گر جمله رمز و ایماست	فرقان همه و لکی والاست
صلوات خدای بر حیبش	هم طب و مطب و هم طیبش

رشحه فایضه فی الاستفاضه

ای ساقی مصطب صفایم	ای ساقی مطلب بقایم
مطرب بخمار و ممانش	مطلب زخم آر قوت جاننش
تا سرکنند از نوای نیریز	در بسته نگار شور انگیز
مطرب نفسی بده نوایم	ساقی قدحی که از نوایم
خوش بر سر داستان بیمار	چون آن گل گلستان بیمار
گردید روان و پیش قاصد	آن مرهم زخم ریش فاسد
گفت ای ز رخ تو نور مروت	تابان وز تو ظهور مروت
گردید هلاک تو فلانسی	با احوالی چنانکه دانسی
ای روی تو نور چشم بیشت	بالله دمی بیاب به بیشت
تقریر بیان حال می کرد	چون بوالهوسان خیال می کرد
بردش بدرون خانه ای خوش	وان سرگرم ترانه ای خوش
زان خانه بخانه دگر شد	زانخانه بخانه دگر شد
زان خانه بخانه درونسی	زان خانه بخانه درونسی
داخل چون گشت دید شمعی	افروخته در میان جمععی
وان جمع همه فراش گشته	وان شمع همه فراش گشته
این طرفه که شمع بود سوزان	گرچه بفراش بود یکسان
بنشست چون شمع سر بفانوس	در آتش بیم و بیم ناموس
آن سوخته جان بی سر و پا	خود را افکند بی محابا
بر زانوی یار روی بگذاشت	یک پرده ز آرزوی برداشت
وان منبع ناز یار آواز	گردید باین غزل نوا ساز

الغزل

جانا اگرت هوای ماهی	جز عصمه میار پیش ماشیی
پیراهن عفتی که شد چاک	چون خواهد شد رفوکجاکی
دریاب که فرصت است نایاب	دریاب که گشت اردیست دی

از باغ نظر گلگی بدست آر
بربوی گلگی بیاز جان را
رو عمر طلب که هر بهاران
گر عاشق صادق و جانی

گو چشم بدی نباشدت پی
کز گل جز بوی مقصدی نی
گل بشکفت از چمن پیایی
جز عفة میار پیش ماشیی

بارقة شارقة

برداشت سسرش ز روی زانو
حیران جمال یکدگر خوش
جستند ستارگان چو دیدند
بودند چنین نشسته حیران
خندان که وصال شد میسر
خندان که گل وصال بشکفت
خندان که شب وصال شد صبح
خندان که بکف کف نگار است
خندان که گل بهشت روئید
خندان که نظر بروی یار است
خندان که بیزم یار تنهاست
کردند بهم نگاه حسرت
بی صوت و حرورف از ره دل
بی گفت و شنود از لب و گوش
رازی که زبان نبود محرم
رمزی که بیان نمی توان کرد
چون ساقی شوق باده پیمود
آن مشتاق نوای عشاق

بنشانند مقابلهش به پهلوی
گریبان بمثال ابر بارش
کان مهر و مه بهم رسیدند
گاهی خندان و گاه گریبان
گریبان که فراق میزند در
گریبان که فراق راه میرفت
گریبان که شب وصال شد صبح
گریبان که ز پی فراق یار است
گریبان که جحیم نار تابید
گریبان که غم فراق بار است
گریبان که فراق محفل آراست
وز سینه بلب بس آه حسرت
بس گفت و شنود گشت حاصل
هر دیده بگفتگو و خاموش
گفتند بکنج چشم باهم
ابرو به اشارتی بیان کرد
دل شد مشتاق لحن داوود
خوانند این غزل از نوای عشاق

الغزل

قربی دگر از تو دارم امشب
بس شب که بهجر صبح کردم
بس روز شده چو شب سیاهم
این صبح سعید نور باشد
خورشید و مه است جام و باده
ساقی جامی که تا قیامت
ای شمع حجال تیره روزان
عفت نشود اگر مرا یار

طالع شده باز یارم امشب
تا وصل تو شد دچارم امشب
تا شب شده نور یارم امشب
یا خود شب وصل یارم امشب
ساقی یاد کرد گارم امشب
بر سر نارد خم یارم امشب
لطفی فرما بکارم امشب
ای وای بروز گارم امشب

ای ساقی بزم دلفکاران
از خم جمال ساغرم ده

دریاب که دل فکارم امشب
طاقت بجلال نارم امشب

بارقة شارقة

ای نور جمال جان جلالست
هرچند که وقت بگذرد دیر
هر چند که وصل بگذرد خوش
هر چند که شب شب وصال است
هر چند که صحبت حیب است
اما پرهیز وصل فصل است
اصل شجر بقا وصال است
هر چند که بزم عشقبازیست
دو جان فکار آرزومند
از حال وداعشان چه گویم
هر کس که وداع جسم و جان دید
هنگام وداع جان و جانان
هنگام وداع یار با یار
هنگام وداع یار با یار
هنگام وداع یار جانی
برخاست ز جای یوسف آسا
کای یوسف مصر عصمه ای دوست
رفتگی و ز دل قرار برردیم
رفتگی و نمی شوی زیادم
رفتگی و نمی شوی فراموش
ترسم که نه بینمت دگر روی
ترسم که دگر رخت نه بینم
ترسم که دگر نگیرمت دست
ترسم که دگر نبوسمت پای
ترسم که فراق همچو مجنون
ترسم بزم آرزوی دیدار
وان یوسف معتصم برهه ان
آمد بر جمع و اهل منزل
پرسیدندش ز حال بیمار
گفتا شکر که به ترک شد

رونق ده بزم جان جلالست
باز از صحبت نمی شود سیر
بیم هجران کند مشوش
صبح هجرش ز پی وبال است
بر بیمار هوا طیب است
فصلی است که قطع بیخ اصل است
بی هجر ثمر از آن محال است
آرام بی بزم عشق بازیست
ناچار بهم وداع گفتند
براین چوگان اگر چه گویم
با یار وداع آن چنان دید
شور محشر شود نمایان
اغیار خلد بچشم دل خار
سنگ است زگریه ابر آزار
هر دیده شود به درفشانی
آویخت بدامنش زلیخا
ای عشق توام چو مغز در پوست
ما بیدل و بیقرار مردیم
ای یار تو مطلب و مرادم
ای بیتو مرا نه توش و نه هوش
بباری بنما ز وصلت روی
ای یار عزیز ننازنینم
ای جان به خطت اسیر و پابست
ای تو یوسف منت زلیخای
از تیغ هلاک ریزدم خون
در خاک ز جور دور غدار
ناچار از او کشید دامان
شد شمع بزم اهل محفل
از رنج و غم و وبال و تیمار
درد والمش هزار یک شد

نآنکه، يك درد شد هزارش
 يعنى كه هزار غير يك نيست
 عاشق را روى سوى يار است
 عاشق جز ياركس نداند
 عاشق با يار مى نشيند
 خلوت بى ياركى گزيند
 پيوسته بود بعشق بازى
 دريند غم است بى غم آيد
 بالآه كه دامنش نمازيست
 دام دل و جان پياش سست است
 پروا نبود اگر بتاب است
 بى تابيش ز هم نپاشد
 ورتاب كم است يا زياد است
 حبل عدل است دست درويش
 اشناخت توان نه از كم و بيش
 درويشى بدهدت شناسى
 وجهى ز معانيش بيان رفت
 ميكرد باين ترانه اشعار

يعنى، يك درد، شد هزارش
 عاشق داند هزار يك چيست
 گريك باشد وگر هزار است
 عاشق جز ياركس نخواند
 عاشق جز ياركس نه بيند
 عاشق بى ياركى نشيند
 عاشق چه حقيقى و مجازى
 آن پيوستش چو محكم آيد
 آن پيوستش اگر نه بازيست
 آن پيوستش اگر درست است
 آن پيوستش اگر بتاب است
 آن تاب اگر بعدل باشد
 گرتاب كم است يا زياد است
 بى تاب شود بهر كم و بيش
 درويش بگويمت كه درويش
 درويش اگر شوى شناسى
 نام درويش بر زبان رفت
 القصه ز حال زار بيمار

الغزل

بارى ياران چه كارى افتاد
 يارى كه جدا زيارى افتاد
 كاو دور ز وصل يارى افتاد
 كز رود بخشك سارى افتاد
 كاو دور ز دوستدارى افتاد
 كز باغ به خار زارى افتاد
 افتاد و در ديارى افتاد
 نتوان هرگز گذارى افتاد

كارم بفراق يارى افتاد
 گرديد جدا ز هرچه گوئى
 دانى چونست حال يارى
 بنگر چونست حال ماهى
 دانيد كه چيست كار آن دوست
 در موسم گل چوكار بلبل
 آن بيمارك جدا ز يارش
 كانجا از يار و دوستدارش

بارقة شارقة و رشحة فايضة

رنج و محن و الم نه بينند
 دردى كه ز جانب طيب است
 نوش است مدام نيش عاشق
 و آن گل دل داغ عاشقان است

عشاق به بيش و كم نه بينند
 دردى كه ز جانب حبيب است
 رنجش نبود بكيش عاشق
 محنت گل باغ عاشقان است

عاشق در بند جسم و جان نیست

جز جانانش بجسم جان نیست

بارقة شارقة فى التمثيل

گویند که لیلی وفا کیش
فصّاد به رگ چو نیشت زرد
زینجا رمزیست محض تقلید
تحقیق نمی توان جز از عشق
این حال تعشق مجاز است
سالی دیگر گذشت زین سان
سلطان بهار چون علم زد
چادر بر سر کشید که سار
رشحات سحاب در بیابان
فراش هوا ز مردی فام
هنگامه شور عام گردید
آنین بساط در جهان عام
خاصه در اصفهان که دایم
تعریف ز اصفهان ندانم
این وصف بس است اصفهان را
در هر فصلش هوا همان است
آنجا که هوای عدل دارد
در هر فنی است فرد کامل
در فن خود اصفهان بسیط است
در فصل بهار اصفهان نیست
گر گویم گلشن جهان است
آن هشت بهشت جاودانی
هر سیاری بچار باغش
هر حسن که امر دنیوی راست
حتی دجال شخص دنیا
باشد از اصفهان خروچش
حقا که در این سخن شکی نیست
هر وصف که گویم نه آنست

نوشی می خواست یابد از نیش
مجنون خونش زرگ شرر زد
بی تحقیقش کسی نفهمید
تصدیق نکرد آن جز از عشق
تا خود بحقیقتش چه ساز است
یکسان گردید وصل و هجران
اوضاع سپاه دی بهم زد
راهب از سر فکند دستار
هر سو افکند طرح بیستان
مخمل گسترد فرش بر عام
ایام بساط تازه ای چید
گردید برای خاص تا عام
شد بر طربش هوا ملایم
کی وصف جهان جان توانم
که هست هوای عدل آن را
اردی اردی خزان خزان است
هر چیز بقدر خود برآرد
می گردد از اصفهان حاصل
گرچه همه فنون محیط است
اما گویم جز اصفهان چیست
حیف است رفیق اصفهان است
چون هشت بهشت اصفهانی
از هشت جنان بود فراغش
کلا در اصفهان مهیا است
دنیای دنی دنی ادنی
بر پالان خری عروچش
هر جا که پری رخیست دیوی است
جز آنکه بگویم اصفهان است

بارقة شارقة

روزی داوود سمان محمد

در راسته چار باغ باشد

از راست به پنجگاه می خواند
 ناگه ز قضا و جذبه عشق
 آن بیمار غم محبت
 با ضعف و نقاهت و وبالش
 گاهی افتان و گاه خیزان
 تا بوکه هوای چار باغش
 در گوش رسید صوت یارش
 بر جا استاد و شد همه گوش
 دیدند چو همهرهان چنیش
 و آن داوود زبور عشاق
 خواند این غزل از وفور حیرت

هر سو محوی بر راه می شانند
 گویم چه قضا ز جذبه عشق
 آن سوخته شرار محنت
 هر سو دو نفر بزیر بالش
 میزد قدمی در آن خیابان
 ترتیب کند دمی دماغش
 از هوش رهید و شد قرارش
 از پا افتاد و رفت از هوش
 بستر دادند از زمیانش
 گردید کلیم طور عشاق
 وز دیده برویش اشک حسرت

الغزل

ای پادشاه ممالک جان
 دردی که بجان عاشقان است
 در دام بلای هجر تا چند
 ای نیش غمت بجان عشاق
 بر جان ضعیف بی نوائی
 آن را که امید وصل نبود
 ای شربت مرگ اگر چه تلخی
 ای رونق کار وصل از تو

جان را نبود بجز تو جانان
 آن را چه بجز غم تو درمان
 باشد عاشق اسیر و پژمان
 چون نوح بکام تلخکامان
 از لطف کرم نما و احسان
 مرگش بهتر بود ز هجران
 شهدی در کام اهل حرمان
 ای درد فراق را تو درمان

بارقة شارقة و رشحة فايضة

می بود باین غزل نوا خوان
 و آن خسته فتاده همچو خاشاک
 چندان جسمش ضعیف بودی
 چندان بودی نحیف جانش
 از جسم نبود غیر اسمش
 تن جانب خانه شد روانه
 از شربت مرگ یافت صحت
 از جام اجل چو مست گردید
 بگذاشت بر راه عاشقی جان
 بگذشت ز جان بعشق بازی
 از قنطره مجاز بگذشت

می رفت قدم قدم خرامان
 در راسته چار باغ بر خاک
 کش نسمة ز جا چو خس ربودی
 کاتار نبود ز اسبتخوانش
 جز اسم نبود، هیچ جسمش
 جان با جانانه شد روانه
 با یار مدام یافت صحت
 از نیست برست و هست گردید
 برداشت قدم بکوی جانان
 شد سوی حقیقت از مجازی
 در بحر حقیقه غوطه ور گشت

جاوید بیزم وصل بنشست
آری آری طریق عشق است
جز جانبازی مجوی در عشق
هرکس که برآه عشق جان باخت
در عشق هر آنکه مستقیم است
در عشق هر آنکه مستقیم است
در عشق هر آنکه باخت جان را
هرکس که شهید عشق گردید
هر جان که شهید عشق آمد
هر تن که شهید عشق آمد
هرکس که شهاده یافت از عشق
هر دل که بعشق گشت خونین
عشق است که جاودان دهد جان
بی عشق وجود نیست ممکن
محسن که بعشق جلوه فرمود
حسن از در جلوه چون درآید
عشق آینه دار روی حسن است
حسن است بعشق یار مشتاق
مشتاقیت ز حسن باشد
محتاج بحسن اگر بود عشق
گر عشق بود بحسن محتاج
محتاج بحسن عشق و محتاج
رمزی گویم اگر بدانی
حسن است که عشق گشته نامش
بی عشق کسی ندیده حسنی
بی حسن که داده داد عشقی
بی حسن کسی ندیده عشقی
حسن و عشقند بسته با هم
آدم حسن است و عشق عالم
آدم چه بود محیط عالم
آدم چه بود امین بعالم
ز انجا که امانت خدائی
و آن مهر چه غیر عشق باشد
مهر علی است و آل و اولاد
چون اسم امانه برد خامه

از محنت و درد هجر و ارس است
این مخمضه فریق عشق است
پی جانبازی میوی در عشق
جان را باقی جاودان ساخت
در محفل خاص جان ندیم است
در بزم وصال خوش مقیم است
در یافت شهادت جانان را
جانان بجنایتش دیت دید
جانان شد و جان شدش مخلص
گردید بملک جان سرآمد
جاوید سعاده یافت از عشق
شد خون دلش بروی تزیین
عشق است دلیل راه جانان
کز عشق کند ظهور محسن
با عشق تجلیات بنمود
جز عشق که جلوه اش رباید
جز عشق چه آرزوی حسن است
عشق است بحسن یار مفتاق
مفتاقیت ز عشق آمد
مشتاق بود بهر سندی عشق
مشتاق ز عشق زد بسر تاج
بر عشق ملوک صاحب تاج
از عالم عالم فلانسی
عشق است که حسن گشته کامش
هرجا عشقی گزیده حسنی
جز حسن که داده داد عشقی
هرجا حسنی گزیده عشقی
آن یک آدم یکیست عالم
عالم حسن است و عشق آدم
آدم حسن است و حسن آدم
آدم عشق است و عشق آدم
باشد در مهر آزمائی
رشحی است که عین حسن باشد
بر آدم امانت خدا داد
در تحقیقش نوشت نامه

رشحة فايضة في تحقيق الامانة الالهيه

ای هـارب مهـرب خیانـت
انسان ناگشته حمل نتوان
بگذشتن از این هوای فانی
بگذاشتن تکبر و جاه
دیدن وارسـتن از منیت
از سجده ابنا نمود و اکراه
بنیاد تقربش نگون کرد
غیر از انا خیر ای قرین چیست
در مجمع قرب مهترم من
از مستی قرب و هستی جاه
در درکۀ لعن تا ابد خفت
گوئیم که مردم اند ارذل
ننگ است مصاحبت فلان را
هشدار که غیر بهترم نیست
از ورطه حـب جاه رستی
بگذشته زکبر و از منیت
سبـاح همه بحار میبـاش
در انفس هم نمای ذکر
ز امـلاک و مراتب و مفاخر
از بنـت و درخت وحی و جامد
پیدا دارد خـدای عالم
بر صورت خویشتن مـصور
از مخلوقات آدمیت
زین طلعت خوب نغز و دلخواه
آرام ز اعتراف جان یافت
آورد چـو رینـا ظلمنا
از تـرک تکـبر و منیت
انس از چه و این توان و قوت
انسان گردد به انس با دم
انسان بحقیقه نیست آدم
مأمونـه نشـد خزینـه دل
بی قوه نمی توان ز جا خاست

ای طالب مطـب امانـت
این حمل امانت است از انسان
انسانیت چه است دانی
برداشتن قدم سوی راه
وز سـجده آدم آدمیت
ابلیس که از تکبر و جاه
قول: انا خیر از زبون کرد
آن حوبه که توبه اش قرین نیست
باشد انا خیر بهترم من
سبحان الله نعوذ بالله
شیطان یکبار بهترم گفت
خود ماهمه از زبان و از دل
عار است مجالست فلان را
این نوع مقال معنیش چیست
از خطر بهترم چو جستی
رو آر بـراه آدمیت
سیاح بهر دیار میبـاش
در آفاقی نمای فکری
ز افلاک و کواکب و عناصر
بر روی زمین هر آنچه باشد
در یک نفسش ز ولد آدم
کرد آدم با جمال و با فر
ز اینجا معلوم شد احسنیت
ما احسنه تبارک الله
آدم که ز نهی شجره رو تافت
رو کرد بسوی حق تعالی
الحق ز چه یافت آدمیت
انسان شد و حمل کرد امانت
انسان نشود به انس آدم
آدم نشود به انس همدم
تا انس نشد سکینه دل
این حمل امانت از کجا خاست

شارقة بارقة در تحقیق آنکه مراد از امانت ولایت و حب و دوستی شمس حقیقت مهر سپهر امانت
و خورشید فلك ولایت مظهر العجائب علی بن ابیطالب علیه السلام است

ای قوه جان ناتوان تو
مهر تو امانت الستم
تا انس تو شد سکنه دل
آن کو کعبه دری امانت
مخزون شده در خزینه دل
مخزونه دل به اوست مامن
محرومه تن به اوست آباد
سبحان الله ظلوم پیستی
با آنکه بظلمت بصیرت
ایمان بغیب شمع ره شد
بسپرد به او امانت دل
دانی که کند خیانت دل
از صلصال است خلق انسان
هم کالانعام عامیان راست
ما را تعلیم علم اسما
از نور چه جز هدایت باشد
تعلیم چو یافت کل اسما
هر یک از انبیا بدیگر
چون دوره دوره نبوت
فرمود که یا علی تو بودی
اما با من به آشکارا
یا با الحسن ارکسی جهان را
آرد بعبادت خدا سر
هر ساله پیاده حج نماید
اموال همه جهان بایشان
گر حب تو نیست جان جانانش
می فرماید خدای عالم
برحب علی نمی نمودم
آن نعمت بیعتی که سلطان
دین را از آن نمود اکمال
چبود غمیر از ولایت او

ای قوت روان عاشقان تو
چون عهد الست با تو بستم
معمور شدم خزینه دل
رمزیست نهفته از دهانت
مخزون چه که خود سکنه دل
مأمونه جان به اوست مخزن
بر منظر روحم اوست بنیاد
از نشاء درد جهل مستی
بود و نادیده هم امانت
ناگه بحضور پادشاه شد
بسپرد به او خیانت دل
آنی که کند خیانت گل
در کوزه همان تراودش آن
نحن اقرب امانت ماست
بنموده ز نور حق تعالی
ابریست که در فیض پاشد
گردید صافی امین خدا را
بسپردی امانت مقرر
شد ختم به خاتم رسالت
با جمله پیمان بران بمخفی
چون هارونی برای موسی
یابدد عمر و تمام آن را
از صوم و صلوات و حج اکبر
شب قائم و روز صائم آید
بخشد به ره خدای غفار
در قعر سقر بود مکانش
می شد گمر جمع نسل آدم
این خلقت آتش جهنم
فرمود آن را کمال ایمان
وز آن اتمام نعمت حال
خوش آنکه نمود بیعت او

خواهی ز امانت ار حقیقت
وز جهد بجوی مرد بیعت
انسان بردارد این گران بار
انسان نشوی مگر که انست
در بیعت اگر ثبات داری
علم اسما هر آنچه حاصل
حاصل که امانت است از انسان
آن را که به سر هوای دین است
ای سـلطـان ولی والا
ای پادشاه علمی اعلا

بگذر از اختراع و بدعت
بیعت کن و باش با امانت
انسان شو سخت سهل بردار
حاصل گردد باهل بیعت
در دست امانتی بیاری
گردد گردد امانت دل
انسان ناگشته حمل نتوان
داند به یقین امانت این است
تحمیل امانتم ببخش
توفیق تحملم به بخش

بارقة شارقة و رشحة فايضة

چون هست ولایت علمی
وان نور ولایت است دائم
وان ذوق ولایت است هائم
عشق است بحق امان جانم
آن عشق بحق ولایت آمد
هر جا که نبی ولی است آنجا
در شان ولی نبی است کافر
کفر نیست کز فضیلت
در وصف ولی نبی است کافر
کفری که بمعنی کمون است
آمد ز جلال ذات مولا
تا چند ایبا حیب ذاتم
از ذات ولی هر آنچه دانسی
ای خاتم انبیاء ولی را
بر تخت خلافتش بر آور
ان لم تفعل جلالتی گفت
کفر ولی است عین ایمان
زانجا که نبی ولیست کافر
بل کفر حدود حق تعالی
اینجا کافر نبی است الحق
کفر موسی بعین توحید
سبحان الله نبی است کافر

موقوف ولایت علمی
بر ذروه عرش حسن قائم
در وادی شوق حسن دائم
حسن مطلق بجان امانم
حسن مطلق نبوت آمد
زانجا که نبی ولی است آنجا
زانجا که نبی ولی است کافر
نتوانی گفت بر ولایت
نه کافر شرک ضد ظاهر
کفری که تمام آن بطون است
بلغ یا ایها الرسولوا
توصیف نمائی از صفاتم
با خلق رسان به هر توانی
آن سرور اولیاء علمی را
در از دریای جان بر آور
ما بلغت رسالتی گفت
از خضر و کلیم قصه برخوان
نه کفر کمون و ضد ظاهر
از قتل بغیر حق و ایذا
چون سر و لیش نبی محقق
باشد که ز خضر ماجرا دید
با آنکه از اوست دین بظاهر

این کفر بود بجای اخفا
بوذر تکفیر حال سلمان
بوذر و رضا بقتل سلمان
بوذر مسلم چه بلکه مؤمن
این مسئله گر نمی شود حل

سهل است لطیفه ایست پیدا
بهر چه نماید ای مسلمان
بر چیست بنای اهل ایمان
سلمان مؤمن چه بلکه محسن
لاشك امر یقینت مختل

رشحة فايضة

فارق است میان زرن غبّا
بهر چه بود زیارت غب
منا چه شود زیاد و کم نیست
بوذر هم اگر ز قلب سلمان
والمرة لما جهل عدو
گر در اسلام ور در ایمان
ذوق عرفان کجا مساویست

با سلمان یکون مّا
باشد بهر زیادت حسب
هم غیب و شهادتش مساویست
داند بحقیقت است نادان
دشمن راهست دشمنی خو
بوذر باشد سوای سلمان
شوق احسان کجا مساویست

رفتن جناب ابی ذر بمنزل جناب سلمان و دید خارق عاده و معنی رضا و تسلیم

مروییست که بوذر غفاری
آمد روزی بسوی سلمان
سلمان دیگری بروی برداشت
چون آن خارق ز عادتش دید
این سحر بود و یا کرامات
کاین خورشید و سپهر و انجم
بر خواهش من کنند دوران
آمد سوی خاتم الرسالت
فرمودی و هست قول تو حق
امروز دروغ از او شنیدیم
می گفت پس از ظهور جادو
آن شنید جمله و لید آدم
بشکفت ز باغ عارضش گل
گفتا سلمان دروغ گو نیست
این مرتبه رضاست کانجا
از حال رضا مجو نشانی
چون نام رضا قلم رقم زد

صدیق نبی حیب باری
از بهر زیارت آن مسلمان
پاها در زیر شعله درداشت
از عین تعجبش پرسید
او هم بجواب ساختش مات
که هست عیان گهی گهی گم
بوذر چو شنید گشت حیران
کای نور تو آیت دلالت
که سلمان است صدق مطلق
حاشا که فروغ از او ندیدم
کاین گردش آسمان بود زو
آن مرکز دایرات عالم
گل کرد ز غنچه لحن بلبل
جز صدق دل و زبان او نیست
خواهش نبود مگر ز مولی
ناگشته رضا رضا چه دانی
در گلشن و صف او قدم زد

بارقة شارقة و رشحة فايضة

در مهدي رضااست ساكن
در ملك هدا رضا شهنشاه
رضوان بجنان از اوست مربوط
پا بر سر غم ز بيش و كم زد
رو آوردش رضا ز هر سو
با شاهد امن هم نشين است
زو در دو جهان رضااست سلطان
عين ثمر لقبا رضا دان
جز سخط خدا قرين دل نيست
آن بر ايجاد امن باعث
مي شد سوي طوس وادي طور
گويد حق را بحق تنزيل
باشنيد چو اين مقال مولا
آفاق چو مهر پرضيا كرد
من شرطی از آن شروط دلکش
هرگز نشوی رضا بتقليد
گرگوش امانت توكر نيست
بيندگر چه جفا ز معشوق
ای انسان ظلوم نادان
نادان باشد ز حالت خویش
هم چشم وفا بود زيارش
در ملك خود است شاه عاشق
جانان گيرد عوض بتاوان
خود را ديه مي دهد بخونش
جان را باقی و جاودان ساخت
حمداً لله ذي الجمال
بر احمد ﷺ و آل پاك احمد ﷺ

در كار هدي رضااست ضامن
ز اسرار خدا رضااست آگاه
در شرط جنان رضااست مشروط
هر كس بره رضا قدم زد
هر دل كه سوي رضا كند رو
آن را كه رضا بدل قرين است
آن را كه بجان رضااست سلطان
اصل شجر بقا رضا دان
آن را كه رضا قرين دل نيست
سلطان رضا علي ثالث
روزي كه به هودج از نشابور
شخصي گفتا كه هر كه تهليل
جنت واجب شود مر او را
از هودج خویش سر بر آورد
فرمود بشرطش و شروطش
ايمان رضااست شرط توحيد
گويم كه حقيقت رضا چيست
عاشق باشد رضا ز معشوق
عاشق نشود بغير انسان
عاشق بر خود بود ستم كيش
گريه جفا كند هزارش
گر جان بازد براه عاشق
گر سر بازد براه جانان
جانانه اگر كشد بخونش
خوش آنكه براه عشق جان باخت
شكرآ لله ذي الجلال
صلوات موبدي سرمد

الاستفاضة و الاستفادة

بالساقى مصطب الامانه
تحقيقات و افاداتم كشت
بس شد بميان بيان افادت

يا ساقى مصطب الامانه
جامى كه خمار فكرتم كشت
برد از دستم عنان فكرت

ساقی آن جام با افادت
 که فایده‌ایش از فواید
 دایم بخشد بجان افاضت
 جان فایضه‌اش مدام باشد
 جان فایضه‌اش چه یاد جانان
 ساقی ساقی بحسن باقی
 جامی جامی شراب کافور
 ساقی ساقی بحسن احمد رَضِيَ اللهُ عَنْهُ
 جامی ز شراب زنجبیلی
 در ریز بکوزه سرفالیم
 ما پیرو مرتضی و آلیم
 ساقی ساقی بده بده می
 ساقی ساقی بین زمستان
 افسرده شدند می گساران
 آنها که تمام گوش بودند
 گویا کردند پنبه در گوش
 حرفی صد بار اگر بگوئی
 آنها که تمام چشم بودند
 میلی دایم بخواب دارند
 گویم صد ره اگر که چاه است
 حاشا که کنند باز دیده
 افسردگی از کجاست ساقی
 هم سکر می هواست دریاب
 جامی که غبار سکر شویم
 ساقی آن جام نقطه آسا
 با نغمه جانفزای مطرب
 در کام دل فسرده‌ام ریز
 در سینه کند جراحتم بیش
 باشد رسدم بشرح سینه
 ساقی جامی که تا قیامت
 ساقی ساقی بجان ساقی
 کش قطره بمهر و مه منیر است
 از پنججه اشقیاق در ده
 آهوی رمیده را کنم صید
 ساقی زان آب آتش افروز

از خم کرم نما افاضت
 گردد بوجود هر که عاید
 قنایم سازد بدل افادت
 دل فایده‌اش تمام باشد
 دل فایده‌اش چه مستی جان
 ساقی ساقی بعشق ساقی
 تا جمله وجودمان کند نور
 ساقی ساقی بعشق سرمد
 جامی ز ظهور سلسیلی
 بر ریخاد رخ ولی والیم
 پیوسته بذوق و وجد و حالیم
 آمد سرما و موسم دی
 منع جامی مکن زمستان
 یاری بگذاشتند یاران
 بر هر سخنی که می شنوند
 رفته است برون ز مغزشان هوش
 گوئی در باد پشه جوئی
 جز بر فرمان نمی گشودند
 گویا چشم خراب دارند
 پوشیدن چشم از آن گناه است
 بستند بسان باز دیده
 گویا سکر هواست باقی
 هم سرد زدی هواست دریاب
 مستانه بر راه سکر شویم
 کز وی همه علمهاست پیدا
 بازخمه چنگ و نای مطرب
 کان نغمه دلکش دلاویز
 و آن زخمه چنگ مرهم ریش
 ز آن شرح آید بدل سکینه
 باقی مانند بجان کرامت
 جامی جامی شراب باقی
 هم صیقل آینه ضمیر است
 کز شست بیان کمان کنم زه
 در زنجیر خطش کنم قید
 در جسم فسرده آتش افروز

ساقی زان آب آتش انگیز
 کاطفاء شرار جان نماید
 باشد که چو گل کند شرابم
 کان ساقی بزم آشنائی
 مخزون نه راز یسار آواز
 دامان بهوس نکرده ترهیچ
 با خود می گفت شکرکاین دام
 از دامگه هلاک کندم
 در این دامی که جان بقید است
 آن یار که جان زار در باخت
 دیگر از من نمانده باقی
 در بحر خیال آن تبه کام
 همواره بیسار آن دلارام
 این نقش به خاطرش همی بست
 دیگر آگاه راه باشد
 مغرور که آن جمال زیبا
 هر چند قرار و طاقتم برد
 من بعد چه حدکراست قوه
 که جلوه کند بچشم جانم
 کی جلوه نماید بدیده
 پیوسته همین خیال بودش
 بشنو که غرور را چه کار است
 در آن تاریخ اصفهان بود
 هر چند مدام این چنین است
 اما فرق است هر زمان را
 چون ناس بدین پادشاهند
 مردم چو ملوک را به دینند
 کز هر چه خوش است پادشه را
 سلطان زمان در آن زمانه
 افکنده بساط عیش پیوست
 در کیفیت نشاط سلطان
 کافیست نشاط خسروانه
 اصفهان هم کلانتری داشت
 در حسن و جمال شهره شهر
 پیوسته بساط انبساطش

بر آتش جان گداز من ریز
 افسردگی از روان ربایند
 در گلشن داسنتان شتابم
 آن مطرب صوت دلربائی
 ز آن ورطه صعب رست چون باز
 نه دام هواش گشته پا پیچ
 که پیچیدم بهفت اندام
 آزاد شدم اگر به بندم
 خود صیاد است اگر چه صید است
 هر چیز بدم مجرداً تاخت
 زین دور وصالی و فراقی
 بودی غواص صبح تا شام
 نه در جاننش نه در دل آرام
 کز این دام بلا چو جان رست
 وز حادثه در پناه باشد
 کز زیبائی نداشت همتا
 نمود ولی بعصمتم برد
 کو آن حسن و کجای لطافه
 الا آن راحت روانم
 کآن صورت بیهال دیده
 بر این منوال حال بودش
 هشدار که کار هوشیار است
 بر هر شهر و دیار محسود
 محسود تمام سر زمین است
 خاصه که بزرگ مردمان را
 تقلیدگوزین پادشاهند
 از خاص و عام در کمینند
 آرند بکف مراد شه را
 می زد دایم می مغانه
 دل زنده و در نشاط سرمست
 در منقبت بساط سلطان
 وافیست عمارت شهانه
 کاصفاهان را کلانتری داشت
 در فن کمال غره دهر
 افتاده بعشرت و نشاطش

طبعش مایبل بساز و آواز
جمشید نبود جام بودش
جمشید کمین غلام بودش
بس بود مواهب تمامش
میرزا وضعی لطیف و خوش رو
در اصل ونسب در اصفهان مه
هرکس که در اصفهان بود مه
هرکس که در اصفهان بود به
چون صیت سخاش منتشر شد
در هر شهری که شهره‌ای بود
در هر کشور که شاعری داشت
بینند مگر جمال او را
گشتند ز ملک خود مسافر
بس اهل کمال کز ولایات
گردید ز شهر خود فراری
در دورکلان تری میرزا
بر ترتیبی که در بهاران
بودند بسیر باغ در گرد
بودند بسیر باغ دایم
بس عیش و نشاط بود مطلوب
بودی چو نماز و روزه لازم
کز موسیقی و حفظ اشعار
در آن ایام عیش و عشرت
تربیت یافت یار آواز
شد کامل ماهر اندر آن فن
در اصفهان دلی که گل کرد
در اصفهان هر آنکه مشهور
در اصفهان چو کی برآمد
حاصل که چو او بساز و آواز
معصومه بنام دختری بود
در درج جمال گوهری خاص
نزدیک بهشت بود سالتش
لیکن چو صغیره بود بودش
بد قابل تربیت ز آواز
هوش از سر بلبلان ربودی

با مطرب و می مدام دمساز
خورشید نبود جام بودش
خورشید چو خشت جام بودش
عبد الوهاب بود نامش
موزون طبعی ظریف و خوشگو
در فضل و حسب در اصفهان مه
بر جمله جهانیان بود مه
لاشک بهمه جهان بود به
هم حسن لقاش مشتهر شد
هرکش ز کمال بهره‌ای بود
در هر ملکی که ماهری داشت
چینند گمل کمال او را
گشتند در اصفهان مجاور
در آرزوی دمی ملاقات
رو کرد ببزم شهر یاری
بود اسباب طرب مهیا
یاران گیرند دست یاران
در هر فصلی جدا زن و مرد
در هر فصلی بهم ملایم
اندک صوتی ز حنجر خوب
بگردن او را بر معلم
کامل گردد بحسن اطوار
کز عبدوهاب بد حکومت
گردید بموسیقی سرافراز
کش اصفهان بگفت احسن
گل از گل و غم ز دل بر آورد
گردد گردد شهیر چون هور
در فن کمال شد سرآمد
در اصفهان نبود دمساز
کز مشرق عفه اختری بود
شایسته بحسن و دلبری خاص
چون حور بهشت خوش جمالتش
چون غنچه بخار در نمودش
گشتی بترنمی چو دمساز
زننگ از دل بیدلان زدودی

با آنکه نبود از مقامات
قرب سالی هم از اعظام
در نزد محمد بن مهدی
و آن یار ابا همی نمودی
میگرد نظر بر آن صغیره
سویش چشمی فکنند باری
زانجا که بچشم دل نمودار
کش جان در راه باخته بود
مشهود نشد بچشم خواهش
میگفت کجاست دل ربائی
از چشم حقارتش نظر کرد
در چشم حقاره نظره چون کرد
و آن نظره فزود بر کمالتش
بنگر که ز سر چه میزند سر
باشو که قضا چه می کند سیر
رفتند شبی به میهمانی
همراه برادران و احباب
بر مهتابی گرفتند محفل
مهتابی و ماهتاب چون شیر
یاران موافق و مؤلف
بگرفته تمام صحبتی خاص
در رقص و سماع صوفیانه
میخواست برون رود ز محفل
بودش بگمان که زینه انجاست
چون پا برداشت گشت وارون
چون پا بگذاشت سرنگون شد
مغز سرش از دماغ شد در
گشتند خبر چو اهل خانه
آن بزم نشاط گشت ماتم
شبگرد محله ماجرا دید
آورد آنجا دوان دوانش
مهمانان را تمام بشمرد
آن شور بشورش عزا شد
خوفی افتاد ناگهانی
جمععی همه متهم نشسته

آگه بودیش عالمی مات
بودند بالتماس دائم
کاو را گردد بنغمه هادی
و آن باب بلا نمی گشودی
می دید جنایتش کبیره
مربیند از آن نشان یاری
می بود خیال آن دل افکار
شاهد نشد آن بدیده مشهود
موجود نبود بچشم خواهش
کو دل داری! چه دل ربائی!
و آن چشم حقارتش خطر کرد
در عین حقاره خطره آورد
و آن خطره نمود با جمالتش
سبحان الله علی الاکبر
خوش باش رضاست ضامن خیر
آن یوسف مصر نوجوانی
تابستان بود و بام مهتاب
کز مهتابست نشأه کامل
خور کرده قرار در دل شیر
و آن بام و حصار بر مخالف
از خاص و عام گشته رخاص
ناگاه یکی از آن میانسه
پائی پائین گذاشت غافل
غافل که ره خزینه انجاست
نقد جان را نمود مخزون
گردن بشکست و جان برون شد
مردار شد و کلاغ پرپر
شد شورش و شیون زنانه
اسباب نشاط ریخت درهم
شد جانب میرش شب بت شدید
چون کوره شرفشان دهانش
با صاحب خانه جمله بسپرد
باشو ز قضا چه ماجرا شد
از تقصیرات آسمانی
درها برخ از نشاط بسته

جان در تشویش و دل بی آرام
 در دیده جان جمله تباری
 چون تیغ کشید مهر بر تیغ
 قوم مقتول جمع گردید
 یاران برگرد شمع کشته
 آری همه روز شمع کشته است
 از خواهر و مادر و برادر
 هر یک نوعی بخون خواهی
 ایام کلانتری میرزا
 حاجی می بود حاکم شهر
 وقتی است که رفته از صفاهان
 گفتند که جمله ای عزیزان
 تا حاکم شهر باز آید
 آن آفته که میر شب بود
 گفتا در گوش یار آواز
 می خواهی از این جنایه عصمت
 گردن نه و نیز باش ممنون
 ناچار قبول چونکه بنمود
 گفتا حاکم سپرده او را
 فی الحال روان بخانه بنمود
 آورد بدست داد دستش
 و آن نیز زببان بچاپلوسی
 بودی همه روزه صبح تا شام
 گاهی شفقتم نمودی استاد
 اندک وقتی شکفته چون گل
 چون نغمه سرا شدی چو بلبل
 در جنگ پیامدیش چون چنگ
 بر هر صوت و صدا و آهنگ
 بر هر پرده ز نغمه ای ساز
 رفته رفته گرفت شهرت
 شد قابل محفل سلاطین
 الله الله این چه معنی است
 استاد همین نه ساز و آواز
 از پرده عصمتش نواها
 همواره بگوش می سرودیش

با شب شد صبح لیک چون شام
 و آن شفقته صبح تیر ناری
 گفتمی همه آختشان بسر تیغ
 مقتول بجمع شمع گردید
 پروانه مثال جمع گشته
 پروانه عجب که جمع گشته است
 از خویش و تبار و یار و یاور
 از متهمی و بی گناهی
 گرمی بودی نبود پروا
 کز بیمش بود شهدا زهر
 از بهر زراعه سوی لنجان
 می باید رفتشان بزندان
 گر طول کشد سه ماه شاید
 آمد در دست فرصتش زود
 کی بزم نشاط از دمت ساز
 با معصومه نمای الفت
 ورنه بنهم بگردنت خون
 میر شبش از میانه بر بود
 کاری در دست دارد آنجا
 معصومه ز پی روانه بنمود
 بر شاگردیش عهد بستش
 بگشاد ز طفلی و ملوسی
 استاده بخدمت آن گل اندام
 دادیش به پرده نغمه ای یاد
 شد محوگلش هزار بلبل
 بلبل همه گوش گشته چون گل
 رفتی ناهید چنگش از چنگ
 انواع سماع کردی آهنگ
 کار عملی نمودی آغاز
 آمد آمد شدش بصحبت
 اصفاهان را فرود تزیین
 حسن صورت ز حسن معنی است
 ییادش می داد بلکه در راز
 وز نغمه راستی صداها
 ز آن زمزمه هوش می ربودیش

پنهان عاشق اگرچه بودیش
 وز جان و دل آن ظریف رعنا
 در هر جمعی که شمع گشتی
 گربد شمعش بجمع تابان
 ورنکه نبود شمع جمعش
 هر شب بزمی و محفلی بود
 هر روزه اعظام و اعالی
 کاسباب نشاط جمع آرند
 ورنه اوقات تلخ بودی
 گویم سخنی خداست شاهد
 بر هیچ کسی ز اهل محفل
 ناچار اگر سرود کردی
 می گشت غزل سرا به نفرین
 می خوانند بسوز اوج آواز

معشوقی لیک می نمودیش
 شد عاشق آن حریف شیدا
 مردم چو فراش جمع گشتی
 بودی چون شمع نور افشان
 افروخته بد بجمع شمعش
 و آن دو شاهد بزم و مشهود
 جز این فکرت نه شان خیالی
 پروانه بگرد شمع آرند
 جز ناله نبودیش سرودی
 کان شوخ نمیشدی شاهد
 خون باریدی ز دیده و دل
 جاری در بزم رود کردی
 یعنی عمل قیامت است این
 ز اینگونه غزل بنغمه ساز

بارقة شارقة فی التغزل

ای راحت جان بقیارم
 بیروی تو روز روشن ای یار
 ای روی تو مهرگیتی افروز
 ای سوی تو قبله سجودم
 ای شمع رخت فروغ جانم
 در جمعم اگرچو شمع تاب است
 ای برده ز تن توان و تابم
 از دست شدم عنان طاقت
 ای رونق خانمان عیشم

امید دل امیدوارم
 در دیده بود چو شام تارم
 ای بیت و سبزه روزگارم
 جز کوی تو کعبه ای ندارم
 نور شمع است بیت و نام
 بیتاب ز دیده اشکبارم
 وی بر بوده ز جان قارم
 دریاب که شد ز کار کارم
 سامانی ده بکار و بارم

بارقة شارقة

بس گریه زار زار کردی
 می بایستی که هرکجا هست
 می بایستی که هرکجا بود
 آنجا باشد و گرنه محفل
 حاصل که بنا چنین نمودند
 آری آری به دیب مختار
 دو عاشق مست صاحب آواز

از محفلیان قرار کردی
 با استادش کنند پیوست
 آن صاحب حسن و لحن داود
 جز بد خوئی نداشت حاصل
 برخود در عیش از این گشودند
 معصومه بود محمدش یار
 دو مطرب خاص موسیقی ساز

سرشار ز باده جوانی
وز بس صحبت صحیح می بود
شد خاص بصحبت اعظام
هرکس پی آن نگار رفتی
زیرا که برادران یارش
تنه اش نمی گذاشتندی
هر جا می بود یار آواز
آنان را هم رفیقها بود
بایست که جمله یار باشند
هرکس که بساط عیش می چید
بس بدره سیم و زر چو انجم
آری برقع چو شاه انجم
یک چند بساط این چنین بود
با هم بودند روز و شب خوش
در ساز و طرب بهم هم آواز
در یک بستر بهم هم آغوش
بودند همه اعظام شهر
اما معصومه بود معصوم
پیوسته در انتظار بودند
هر یک گل التماس در دست
کاین دُر نسفته را بنظم آر
چون معلوم است کان دلارا
زان قال و مقال شد بفکرت
با خود بنمود عهد ثابت
ده روز چو معتکف بمسجد
چون آهوی صید بسته از قید
بنشیند و صبر پیش گیرد
بنشست و بعهد خود وفا کرد
وز آن جانب هم آن دلارام
مانند گل خزان رسیده
مانند عنبدلیب در دی
چون طوطی نورسی سخندان
از خانه و اهل خانه بیزار
سر برده بزیر بار فکرت
الفت که نه با وفا بود یار

همواره بعیش و کامرانی
عیش و عشرت صحیح می بود
ز اخلاص اعظامش ملازم
بایستی وعده ها گرفتگی
از خانه بیک قدم سپارش
بس هشیاری که داشتندی
بودند برادرانش انباز
آنان را هم شفیقها بود
مستانه و هوشیار باشند
از بهر نشاط ماه و خورشید
می ساخت بیزم مهر و مه گم
گیرد همه اختران شود گم
پیوند نشاط بس متین بود
در عشرت و عیش و در طرب خوش
در لهنو و لعب مدام دم ساز
لب بر لب و مست عشق و بیهوش
برامیدی کز او برند بهر
ناسفته دُرش نگاشته منظوم
بر وصل امیدوار بودند
در خدمت اوستاد پیوست
آنمین نشاط و نظم بزم آر
جز تو نبود کسش دل آسا
زان سیر و سلوک با فضیحت
ببارب سبب یاره و ثوابت
از صحبت خلق گشته زاهد
وانگاه بقید خسته صید
باجان فکار ریش میرد
برخاست ز جاده وفا گرد
از جان و دلش رمید آرام
پژمرده و رنگ و رو پریده
افسرده ولی بناله چون نی
که هم نفسش بود کلاغان
وز پند و فسانه شان در آزار
کآخر چه بود مآل الفت
کلفت گردد چو روکنده کار

شد گرا الف و فا ز الفت
 الفت که نه ثابت است شیی نیست
 آن به که ز الفه نگسلم بند
 گفتا بخدای هر دو عالم
 کز الفت یار ناگزیرم
 اصحاب چهار ساله صحبت
 هر شب بزمی نموده ترتیب
 در صحبت آن حریف شنید
 هر شب به بهانه ای نشستی
 چارم شیش از هزار تزویر
 او هم بامید آنکه شاید
 یک چند بانتظار بنشست
 سر زد ز دلش شرار آهسی
 در پیش نظر شدش نمودار
 شد نغمه سرا چنانکه دانی
 با شور و نوا بشد غزلخوان

رو کرد چو کارگشت کلفت
 شیی نیست چه بلکه شر و شینی است
 تا جان نشود بکلفه پیوند
 کآگاه بود بجمله عالم
 هر چند که از جفا بمیرم
 ارباب کمال و مال و ثروت
 سازند مگر دماغ ترطیب
 حاصل دو سه شب نشد تمنا
 در بر رخ اهل عیش بستنی
 بردند بمحفلای عنان گیر
 یار جانی ز در درآید
 آخر شدش اختیار از دست
 افکنند بهر طرف نگاهی
 بزمی بی یار جمله اغیار
 در بسته نگار از این معانی
 گریید ز دیده همچو باران

الغزل

در بزم فراق یارم امشب
 گل بی رخ یار خار در چشم
 بی شمع جمال دلفروزش
 ماهم شده از نظر نهانم
 سر تا پایم در آتش هجر
 بودم عمیری بوصل توام
 ای وای بروزگار من صبح
 فریاد ز بزم پر ز اغیار

افتاده بغمزه کارم امشب
 گلشن شده خار زارم امشب
 نور است بدیده نارم امشب
 کز دیده ستاره بارم امشب
 کز سینه همه شرارم امشب
 افتاده به هجر کارم امشب
 ای داد ز کار و بارم امشب
 جایست خالیست یارم امشب

فی الباقی

می خواند وز دیده ژاله میریخت
 چون محفلیان یقینشان گشت
 گر استادش بیبزم آید
 چندانش بالتماس رفتند
 حاشاکلا جواب میداد
 تدبیر دگر بحیله کردند

باده در جام لاله می ریخت
 کش پیرامون نمی توان گشت
 شاید که ترنمی نماید
 با هر رنگ و اساس رفتند
 تا نخل سئوال از برافتاد
 خود آن مه را وسیله کردند

بارقة شارقة

گردید فروغ بزم مشتاق
عهد میثاق نعمت اللّه
عجز محتاج ذات بین است
هر ذره ایش ز فیض بخش است
مشتاق که؟ آنکه جمله ناز است
محتاج من و توایم فافهم

روز هفتم که مهر آفاق
بزم مشتاق چیست آگاه
بزم مشتاق عالمین است
مشتاق که؟ آنکه فیض بخش است
مشتاق که؟ آنکه بی نیاز است
مشتاق که؟ جز خدای عالم

فی التمه

آنجا بگذاشتم گذشتم
برکرد ز جیب قرص خورشید
هر یک ز بوراقی شده خوش
چون مهر بکوی یار زد سر
درها برخ از جهات بسته
خوش چون بلبل بنغمه خوانی
آئینه چه رآشنائی
خود را نیر بمهر بیند
هستی تو طیب جمله رنجم
آگاه نمودی از گناهم
آورده بهجر مستحقم
گشتم ز دمت شکفته گلزار
کاویختمت چو گل بدامن
ای تربیت تو باغبانم
از یک نگه تو جان جان است
از غمزهات ای بلای دین است
تیر نظر ترا نشانه است
حاصل رشحیش زان دهانست
از روی تو اش سناى فیض است
از پرورش تو باغبان است
از احسان تو شد نصیبم
از ساز و نوات بانوا شد
لطفی رحمی به ناتوانت
پیوندد زخویشتن گسستم

اللهم چه می نوشتم
روز هفتم که صبح امید
ذرات درآمدند گدگردش
نگرفته هنوز مهر چادر
دیدش به مصیبتش نشسته
آمد از در چنانکه دانی
کای مهر سپهر آشنائی
هر ذره که بر درت نشیند
هستی چو ادیب نکته سنجم
ترك ادبم چه بود شاهم
کان کرده بهجر مستحقم
چون غنچه بدم درون بس خار
خاری بودم میان گلخن
اکنون سر سبز بوسهتانم
طرز نگهم که جان ستان است
تیر مژهام که دل نشین است
خالم که بدم زلف دانه است
لعلم که حیات بخش جان است
رویم که مه سماى فیض است
قدم که نهال باغ جان است
این حسن و جمال دلفریم
صوت حسنم که جانفزا شد
ای جان ای جان فدای جانست
آن روز که با تو عهد بستم

گفتم که ادیب من تو باشی
گفتم که حییب من تو باشی
گفتم جانان جان من تو
گفتی تو که آشنائی من
ای کوکب حق ستائی تو
چون اول و آخر آشنا را
این آخر آشنا نباشد
اول چو مـر این شکسته دل را
آخر بدرسـتیش نگه دار
اشکسته دل مؤالفت خو
دوشینه بمحفلـی کـشانم
من نیز باین خیال رفتم
شاید مگـرت جمال بیـنم
خود میدانی که بی حضورت
بودم لبـی و هزار ناله
شد تلخ نشاط اهل محفل
از بـس زاری و بیقراری
هرکس پی کار خویش رفتند
در منزل خویش بازگشتم
گفتم ره صـبر پیش گیرم
شوق نگذاشت گیرم آرام
این است که آمدم شتابان
دیریست که در خممار هجرم
دوریست که از نشاط دورم
برخیز که محفلی بسازیم
برخیز و قدم رنجه فرمای
برخیز که خانه است خالی
آن غرقه بحر بی نیازی
میگفت بخانه تان نیایم
وان لعبت دلفریب رعنا
رو کرد بر راه خانه خویش
میگفت بیـا بخانه ما
میگفت بالتماس لـه
از حال خود و نشست و برخاست
درها و نه و بلی ولا بود

معشوق و حییب من تو باشی
بر درد طیب من تو باشی
آرام دل و روان من تو
برجاست چو حق ستائی من
روشن کن آشنائی تو
باشـد الف و زالف ایـما
اول آخر چـرا نباشد
کردی به شکستگی تسلی
بشکسته دلش دگر میازار
دست آوردن بسی است نیکو
بردند بـصد فـسون کـسانم
مشتاق می وصال رفتم
گل از چمن وصال چینم
بر من عشرت نه بسته صورت
چشمی و گهر فشان چو ژاله
گردید فرح بغم مبدل
عشرت ز میانه شد فراری
من هم با جان آرزومند
بر دل در محنه بازگشتم
ترك دل و جان خویش گیرم
عشقت برداشت رایست کام
چون ذره در آفتاب تابان
دور از تو قرین محنت و غم
ای قرب تو مأمن سرورم
بنشینیم و دمی بسازیم
برکلبه چشم ما بنه پای
بنشین بسماع و وجد و حالی
هر دم می سفت در نیازی
بگرفته چنین قرار رایم
بازی بازی پی تماشا
دستش بگرفت با دل ریش
میگفت دگر نیایم آنجا
میگفت نه او ولی نه آگاه
بین جذب محبتش چه آراست
ناگاه چو چشم هوش بگشود

خود را در بیست آن صنم دید
بنشست و گرفت شد آواز
در وصف الحال این مضمین

بـرگفتن خویشتن بخندید
برخاست برقص سرو طنـاز
خوش خواند به پردهای رنگین

الغزل

این باغ ارم و یا جنان است
این محفل یار دل نواز است
کی داشتم این گمان کزین سان
ناگاه شود نصیب ما را
گفتم که بترك کام گویم
در مذهب عشق اختیار است
در حالت جذب برکنار است
گر رونق کار عشق جوئی
پیدا و نهان عیان و پنهان

یا بزم وصال جسم و جان است
یا خلوت یار دل ستان است
بزمی که به رشکش آسمان است
این جذبۀ شوق عاشقان است
پنداشتمی بکف عنان است
بگرفته کنار و در میان است
در سیر و سلوک در میان است
نه در این است و نه در آن است
در حیرت و بیخودی عیان است

بارقة شارقة

آن را که ز عاشقی نصیب است
در عشق ندیده کس مرادی
عشق است شهنشه زبردست
تا آهوی دشت جان کند صید
هرجا جانیست صید عشق است
از جذبۀ عشق این عجب نیست
دو یار می فراق خورده
دو شاهد بزم عشقبازی
دو ساقی جام عیش و عشرت
بودی ز فراق روزشان شب
با وصل فراق شد مبدل
شب گشت سحر دمید خورشید
روز و شبشان بعکس هجران
یاران که همیشه یار بودند
کردند بساطها مهیا

بی حیرت و بیخودی عجب است
جز در حیرت و نـامرادی
بگرفته کمند حسن در دست
افکنده زلف دلبران قید
گر جانانی است قید عشق است
حال عشاق جز عجب چیست
هوش از سرشان فراق برده
دو مطرب سـاز دلـنوازی
گشتند بکام عیش و عشرت
وز حـدت اشـتیاق در تب
وان حـدت شـوق شد محـول
ایام بساط تازه‌ای چید
از نور وصال گشت یکسان
چون مژده بزم را شنودند
کردند نـشاطها مهیا

رشحة فايضة

ای ساقی بزم تلخکامی

جام تلخی به تلخکامی

بخشاکه شود مذاق شیرین
ای ساقی جام عیش و عشرت
از عشرت و عیشمان بده جام
ای ساقی ساغر و صالی
مخموران فراق جان را
ایین دردکشان بزم غم را
دریباب بجرعه زلالی
ساقی بوفای عاشقانت
جامی دو سه از خم جم آور
زنگ غم از روان تو بزدای
و آنجا افتد چو عکس معنی
ساقی جامی که سر خوش آیم
زان عاشق صادق العقیده
بودند بیبزم سواز و آواز
هر روز بساط تازه چیدند
هر شب طرحی ز نو فکندند
افتاد ببه دور میهمانی
مهمانی و اصطفهان اعظام
توصیف نمی کنیم چندان
مهمانی و اصطفهان و کبار
مهمانی و اصطفهان اکابر
از وضع ضیافتش همین بس
حور و غلمان بیاع رضوان
چیزی که بوصف در نیاید
القاصه نشاط گرم تر شد
کارام ز جانیشان بریدند
روز و شبشان نبود آرام
مقالی خواب صد تومان بود
آن یار به مهد عیش خفته
نه بار فراق میتوان برد
نه طاقت هجر مونس دل
نه قوت بار هجر بردن
نه زور که با جهان ستیزد
نزدیک بهار هم رسیده
با خود گفتا که در زمستان

بخشد بسخن مذاق شیرین
ای از تو بکام عیش و عشرت
از عشرت و عیشمان بده کام
دریباب بساغر و صالی
دور از جانگان فتادگان را
ویین دردکشان متهم را
زان نصاب مقطر سفالی
با صدق و صفای صادقانت
زاینده زنگ هر غم آور
کائینه جان شود مصفای
صورت گردد چو عکس معنی
سرخوش خوش خوش سخن سرآیم
زان معشوق بجان رسیده
یاران و موافقان دمساز
تا شب بنشاط و المیدند
تا صبح بعیش و نوش خرسند
هفتاد و دو طور میهمانی
نبود تعریف هیچ لازم
مهمانی و اصطفهان بزرگان
جز این توصیف نیست درکار
بر صاحب هوش هست ظاهر
گوشو مهمان در اصطفهان کس
باشند به رشک از صفهان
گر ختم شود بعجز شاید
حسن صحبت چنان سمر شد
راحتت ز روانشان بریدند
نشاخت کسی صباح از شام
می گشت اگر بچشم موجود
چون دید عنان ز دست رفته
نه باده وصل میتوان خورد
نه تاب وصال آن محافل
نه طاقت جام وصل خوردن
نه زر که از آن مراد خیزد
سبزه بکنار جو دمیده
صحبت ز اینگونه شد زمستان

آید چو بهار و فصل گلزار
رندان بنشاط و عیش کوشند
ما را نبود دمی قمراری
بر مرکب فکر شد سواره
کاهوی مال خود کند صید
چندانکه بهر طرف دوانید
آخر ز مکاشفات غیبی
آهوی سفر مقابله شد
چون ساز سفر نمود موجود
که تا چل روز سوی آن کوی
تا ساز سفر شود مهیا
در بزم شبی بهانه‌ای کرد
بر عهد خود استوار آمد
زانکوی کشید پا بدامان
و آن دلبر دلفریب عیاش
کش راه زدند از فسانه
هر دم خبری ز صدق عاری
غم از ره می روان می آورد
هر لحظه کسان سر پرستش
کز جذبۀ عشق باش دل جمع
ای روی تو شمع محفل دل
یک چند باین بهانه بگذشت
چون نخل غم جدائی یار
آن غنچه باغ آشنائی
باران وفا چو قطع گشتش
خوش خوش تب دق گرفت جان
گردید ضعیف وزرد چون نال
آمد از در کعبه یار آواز
اینک مرکب بکف خرامان
معصومه چو این مقال بشنید
برجست سپندوار از جا
بس بیماری و ناتوانی
جسم از جاننش لطیف تر بود
رفته دو نفر بزیر بالمش
آوردندش ز خانه بیرون

اشجار عیان کنند ازهار
رندانه لباس عیش پوشند
بهتر کنون شوم فراری
در دشت خیار راند باره
در زنجیر عمل کند قید
صدیدش چنان عیان نگردید
وز یمن ملاطفات غیبی
دردم خود صید بسملش شد
با خود ز اینگونه عهد نمود
از هیچ ره می نی آورد روی
برخیزد و سر نهاد بصحرا
برخاست و رو بخانه‌ای کرد
آخر عهدش بکار آمد
در ساز سفر ولی شتابان
از مکر صاحبان او باش
بنشست بنواز لولیانه
از شور و فغان و آه و زاری
کان یار چنین شد و چنان کرد
میدادندی گلی بدستش
کآرد پروانه را سوی شمع
پروانه بود بشمع مایل
با افسون و فسانه بگذشت
جز بیماری نباشدش بار
آن لاله داغ دلربائی
پژمرده و تفته گشت گشتش
شد تاب بمغز استخوانش
ناگه غمازی اندر آن حال
رو کرد ز اصفهان بشیراز
همراه مشایعان و یاران
دامان قرار و عصمه بدرید
لرزان و طپان شرار آسا
نه جسم عیان از آن نه جانی
جان از جسمش ضعیف تر بود
چون چشمش و بروی هلالش
و آن لیلی خیل همچو مجنون

با آن ضعف فزون ز احصا
با ساز سفر بره شتابان
از سینه کشید شد آهوی
بنشست بر راه و شد زمین گیر
بر این مضمون غزل سرا شد

چون دید جمال یار زیبا
همراه مشتایان و یاران
شد بیضه مهر در سیاهی
پیوسته بنغمه بم و زیر
در شهر قیامتی بپاشد

الغزل

ای خلوت صحبت تو سینه
شوق تو فنای حس و هوشه
ای عهد تو را وفا قرین نه
کی داشتم این گمان که بر رو
چندم ز جفا زنی بدل تیر
سامان ره سفر تو کردی
قانون سفر چو ساز کردی
دانی که تو چون روی دهم جان
ای رونق روزگار عیشم

برگنج غمت دلم خزینه
عشق تو بلای عقل و دینه
ای جور و جفایات بیقرینه
بیوجه کشیم تیغ کینه
در کیش شما وفا مراینه
کرد از دل من سفر سکنه
در پرده نهان از این خزینه
وین بردل تو یقین یقینه
سامان ره وفا چنینه

فی الباقی

آن ماه دو هفته مسافر
از روی حیا حجاب برداشت
در کوچه چار سوق میدان
برداشت ز درد شد آواز

چون گشت بمهر خود برابر
از چهر هوا نقاب برداشت
در راهگذار دردمنندان
گردید باین غزل نوا ساز

الغزل

در حسن وفای من سخن نیست
یاری چو تو کس اگر ندارد
جانم من یار جانی استم
از یاری من خیر نداری
گشتم ز حضور اگر مسافر
عشاق غریب دو جهانند
دل از یاد رخت چمن هست
مشتاق تو جان و جان مشتاق

بشکستن عهدکار من نیست
اما یاریت همچو من نیست
یاری چو منت در انجمن نیست
چون میل هوای مرد و زن نیست
غایب رویش بجز وطن نیست
یار غربا بجز محن نیست
جز سرو قند در آن چمن نیست
جز بازی عشقش هیچ فن نیست

بارقة شارقة

از بار فراق قد خمیده
دو لیلی نازنین دو مجنون
جان و دل هر يك از جفا ریش
آورده بچنگ چنگ غم را
در ناز و نیاز کرده آغاز
افتاده ز روی ککار پرده
از دیده و دل چو ابر آزار
رعده و برقی عیان و درهم
کز خلق قرار و هوش بر بود

دو یار غم فراق دیده
دو عاشق دلفکار محزون
دو معشوق کش جفا کیش
در شارع عام دیده هم را
مضربان زنمان بتار و آواز
خلق از دو طرف هجوم کرده
معصومه گرفت دامن یار
از ناله آتشینش هر دم
بر این حالت ترانه خوان بود

الغزل

از دل نشوی مرا فراموش
منظور دلی بجان هم آغوش
بیروت چراغ دیده خاموش
وز رفتن رفت از سرم هوش
بنمودندم بخواب خرگوش
گیرم خیزم توان کجا توش
کی آورمت چو جان در آغوش
هستم ز تو عبد حلقه در گوش

ای با غم تو دلم هم آغوش
هر چند که گردی از نظر غیب
ای روی تو شمع دل فروزم
از آمدن تو آمدم جان
تا گوش به روبه جان نمودم
من خفته و کاروان روانه
باری دگرت کجا به بینم
گر رفتی و هر کجا که هستی

فی الباقی

می ریخت ز دیده اشك حسرت
هر دم نگران بچشم حیرت
گل از چمن لقات چمنم
ای مهر سر سپهر آشنائی
رو بزم خاک درت بمژگان
چون ذره بیایم شتابان
ناهید شوم بیزم و رقص
حق دیدار و حق الفت
دیگر بکجا شود ملاقات
هر سو جاریش نهر حسن است
اکنون بوداع باش دمساز

سوزان همچون سرشك حسرت
می ریخت ز دیده اشك حسرت
میگفت دگر کجات بینم
کی روی منورم نمائی
گیری هر جا چو ماه ایوان
گردی هر جا چو مهر تابان
چون شه سازی چو محفلی خاص
بالله بحق صحبت
برگویی ز صدق و کن کرامات
گفتا شیراز شهر حسن است
من رفتم و وعده شهر شیراز

از حال وداعشان چه گویم
اوگشت بمرکبش سواره
او بر مرکب سوار گردید
اوگشت باین غزل نواخوان

کان چون دریاست من چو جویم
این کرد لباس صبر پاره
این چون بسمل بخاک غلطید
این زد صد چاک برگریبان

الغزل

زخمی که بدل زیار خوردیم
دل را دادیم و نیمه جانی
ببردیم هزار داغ حسرت
از گرده سفر بدیده
زانجا که سفر دواى عشق است
یکباره هوا ز سر فکنیدیم
ما رونق راه عشق دیدیم

رفتیم و بیادگار بردیم
بردیم و بدست غم سپردیم
دندان بجگر بسی فشردیم
زنگار محاضران ستودیم
این راه مسافرت سپردیم
جز مهر یکی هبا شمردیم
ز آن روی ره جلا سپردیم

فی الباقی

چون کرد وداع یار جانی
باجان فکار و چشم خونبار
طی کرد مراحل و منازل
میرزا جعفر وزیر سلطان
چون بود به آن جوان شناسا
بگذشت سه روز چون از این حال
کز حسن قضای آسمانی
در شهره حسن و صیت آواز
که معصومه بیباغ خوبی
در حسن و جمال بی نظیر است
چون در نرفته ایست غلطان
سلطانش از اصفهان طلب کرد
اکنون وارد شده است از راه
من از بر آن رسول راهم
گوید لکه به چاره ام گوش
بودی ز قضا بیزم دستور
افلاطون زمان نصیرا
بودند بسی هم از اعظام
در صحبت آصف الزمانی

آن یار مسافر جانی
در شور و فغان چو رعده آزار
در دار العلم گشت داخل
آن آصف ثانی سلیمان
در حضرت او گرفت مأوی
آمد شخصی و گفت احوال
وز تقصیرات ناگه جانی
شد گوش زد و کیل این راز
قدش نخلی است رشک طوبی
در فهم و کمال هم شهیر است
لایق باشد بیزم سلطان
ببا اعزاز تمامش آورد
می باش از این قضیه آگاه
و آن یار اسیر فرقت و غم
باشید چو این ز سر شدش هوش
عیسی زمان حکیم مشهور
کاموات زدم نمودی احیا
کبار و اکرام و افواخ
در دهر نظام ملک ثانی

گردیده بعیش ونوش دمساز
کان مطرب دلنواز جانی
وز حالت او همه خبردار
دیدند چو انقلاب حالش
با این غزل آنچه گفتنی بود

وز سر تا پای گوش آواز
سرگرم شود بنگمه خوانی
کز عشق بود ببرد و آزار
کردند سئوال از ملالش
گفتا که علاج گزردش زود

الغزل

ما خسته ابتلای عشقیم
صورت گر چین بلوح جانیم
افتاده بدام و جسته از دام
وارسته اگرچه از مجازیم
گر قنطره ثابت است و محکم
دردیست طیب شو معالج

آشسته مجرای عشقیم
آئینه با صفاى عشقیم
در دامگه بلای عشقیم
بر قنطره هوای عشقیم
چون بگذشتیم جای عشقیم
مستسقی عشوهای عشقیم

رشحة فايضة

پس لقمان زمانه فرمود
پیغام رسان یار را گوی
گردد چو به بزم شاه داخل
چون امر شود ز شاه عالم
گوید که گلوم میکند درد
این است علاج این مرض را
پیغام رسان رساند پیغام
تا آنکه اساس زینت و زیب
زانگونه که در خورشهان است
ز نثار و حماییل و کمر بند
وان جمله مرصع شهانه
پیغام رسان بره دگر بار
باشید پیام یار چون ماه
خرسند دل از پیام دلدار
کای پادشاه ممالک دل

کاین درد تو راست زود بهبود
کان یار جفاکش وفا جوی
بعد از تعظیم و عرف کامل
بر صحبت رقص با ترنم
سازد رو را بهر جهت زرد
بهرتر نبود از این مداوا
از آن دلبر بر آن دلارام
کردند بآن نگار ترتیب
آرایش گوش و گردن و دست
وز تاج معلقات سربند
پس گشت بزم شه روانه
پیغام رساند و کردش اخبار
گردید ز سر کار آگاه
رو کرد سوی کریم دادار
ای یار تو تاج تارک دل

فی المناجات و الدعاء

ای از تو مرا بیزم عشرت
عمریست که هست لهو و بیهوش

حاصل معصوم وار عصمت
بودم بمراد دل هم آغوش

رقصان پیوسته در خرابات
پیراهن عصمت نشد چاک
امروز اسیر پادشاهم
در دل میگرد این مناجات
تا آنکه حضور شاه آمد
شاهش چو نظر بروی واکرد
شاهش چو نظر بروی بگشاد
با کثرت لولیان شیراز
که هر يك شان بحسن دیدار
شایسته بزم خسروانه
در محفل شاه صف کشیده
معصومه چو کرد جلوه باری
تا جلوه گری نمود آن مهر
آری خورشید چون برآید
شد محو ز صورتش شهنشاه
بنمود بخلعتش سرافراز
بخشیدش علاوه باز زیور
فرمود ز روی مهربانی
بوسید زمین و عرض بنمود
عارض شده در گلوم دردی
این حرف چو از دهان برآورد
آماس گلوش شد هویدا
احضار طیب درد کردند
گفتا کاین باد کوفت باشد
سلطان از کوفت داشت نفرت
وز بسکه خوش آمدش بمنظر
انعام دگر فزود بر آن
وز راحله يك قطار استر
وان فارس عرصه گاه باری
از شاه چو مطلق العنان شد
وارسته ز کید جور اغیار
بی بیم رقیب و خوف دشمن
آمد بر یار دلنوازش
احوال تمام کرد تقریر
آن عاشق صادق العقیده

برجان حاصل ز تو کرامات
بر تارك عفتم نشد خاک
آزادکن از کرم الهام
میخواست بعجز و گریه حاجات
با تأیید الله آمد
تعریف نمود و مرجحاکرد
تحسین فرمود و آفرین داد
با آن همه دلبران طنز
مهری بودند لامع انوار
داوود الحان گه ترانه
وز بهر نظاره جمله دیده
کردند چو اختران تواری
پوشیده ستاره وارشان چهر
نور همه اختران سرآید
آن جمله ستاره دید و آن ماه
فرمود ز جمله گیش ممتاز
ترصیعش کرد پای تا سر
کن ساز ره سرود خوانی
کای خاک درت چو کعبه مسجود
زان عارضه بین بروم زردی
دردم حلقوم او ورم کرد
سلطان فرمود خواجه گان را
سنجید چو نبضش آن خردمند
کز آتشکش شراره باشد
پس ناچارش بداد رخصت
بخشید با او تمام زیور
دادش ز خزینه شصت تومان
با مرکب راهوار دیگر
بگرفته ز شاه رخصه باری
در خدمت یار خوش روان شد
دل بسته بقید طره یار
برزد بامید وصل دامن
بستود بنواز در نیازش
کاکنون فرما دگر چه تدبیر
از قید هوا بجان رسیده

احوال چو دیدگانچنان شد
سرکرد باین غزل ترنم

خوشحال آمد ترانه خوان شد
کز دیده بریخت ماه و انجم

الغزل

شد فصل بهار عاشقان را
وصل است بهار عشقبازان
از جذبه عشق کی عجب اینک
جان عشاق جسم جانان
یارب یارب بعاشقانت
از قید مجاز ساز مطلق
در بحر حقیقتم فرو بر
ای بازی عشق را تو رونق

برد از دلها غم خزان را
فصل است خزان عاشقان را
پیوندکنند بجسم جان را
جسم معشوق جان شد آن را
دل باختگان ناتوان را
کان قنطره است کاروان را
افکن بکف آن در نهان را
ای حسن تو آبرو بتان را

بارقة شارقة و رشحة فايضة

معصومه چو کرد این نواگوش
زان بیهوش بهوشش آورد
کآن نرد که با تو باختم من
گر بازیهای دورکج باز
صد شکرکه یکدوشش برآمد
رمزی در این دوشش نهان است
اکنون جز یک بکار ناید
چون خال خود ار یگانه ای تو
چون خال خودار چه طاق هستی
چون خال خودار وحید دوری
چون زلف بسی دل پریشان
گر عهد خود استوار داری
هر چیزکه گویمت چنان کن
از نص کلام حق مبین است
گفتا جانم فدای جانست
فرمان تو را بجان برم من
اما از خویشتن مکن دور
گفتا خواهی که جاودانی
یا صحبت چند روزه خواهی
گفتا خواهم که در دو دنیا

از کار فتاد و رفت از هوش
پس بازی عشق را بیان کرد
معصومه تو را شناختم من
افکنند ز ششش درم بشیراز
مهرام بیرون ز ششش در آمد
در عهد دوازده عیان است
توامهرام از میان رباید
لیکن سمر زمانه ای تو
جفتی بنوا و ساز و مستی
مشهور جهان بطرز و طوری
افتاده ز شوق تو ز سامان
فرمان بریم شعاع داری
خود را محبوب دو جهان کن
محبوب خدای متقین است
بودم هستم ز چاکرانست
قربان سرت سرم بیفکن
ای خاک ره تو سرمه نور
باشیم بهم انیس جانی
با فرقت بیحد و تناهی
بیتو نکشم دمی نفس را

گفتا پس گوش بر سخن دار
 روزی که باصفهان رسیدی
 فی الفور کلانتر صفهان
 راضی بقضای آسمان باش
 با یار خود آشنای جان باش
 گفتا گفتمی که در دو دنیا
 گفتا آری بشرط طاعت
 گامی بهره اطاعه بگذار
 اما بهره آزمایشات است
 اول ز در و فدا درآیند
 آرام دهند جان و دل را
 چون مهر نشست و عهد پیوست
 درهای بلا بر او گشایند

برخی ز و رو سوی وطن آر
 خواهان تو میشود رشیدی
 تزویج نمایندت بایشان
 تقدیر چو رفته آن چنان باش
 در مأمّن صاحب الزمان باش
 باشم بحضرت ای دلارا
 طاعت شرط است در ارادت
 کامی بدل از اطاعه بردار
 فرزین بندان که شاه مات است
 بس در که بروی جان گشایند
 پس کام دهند جان و دل را
 شاهنشاه حب بتخت بنشست
 عاشق ببلا بیازمایند

بارقة شارقة

چون ذکر بلای شاه حب شد
 حسن است بملك حب شهنشاه
 حسن است که بحر فتنه خیز است
 حسن است بلای جان عشاق
 حسن است و تمام عشوه و ناز
 حسن است بسلطنت یگانه
 حسن است که مایشاء یفعل
 حسن است نبی علی است آنش

ذکر و کلای شاه حب شد
 حسن است که میزند بدل راه
 حسن است که ابر محنه ریز است
 حسن است بجان روان عشاق
 از هر عشوه در بلا باز
 حسن است بحشمت شهانه
 حسن است ودود عزوجل
 صلوات بر او و تابعانش

رشحة فايضة في الاستدعاء

ای ساقی ساغر محبت
 حق عشاق جان نثارت
 حق شهادای راه عشقت
 جامی ز می شهادتم ده
 حق مشتاق بزم شوق
 جامی صهبای شوق در کام
 حق خاصان بزم قربت
 حق جمله مقربانست
 جامی ز شراب قربتم بخش

لله به نبی ﷺ و آل و عترت
 جان و دلشان ز جان نثارت
 جان باختهاهای راه عشقت
 کامی بدل از سعادت ده
 صافی نوشان جام ذوق
 در ریز که جان بگیرد آرام
 لاینکه کشان خم قربت
 نوشنده باده امانت
 بخشا ز می امانتم بخش

ای ساقی بساقی کـریمم
 در جام تهی ز بادام بین
 خمخانه مگر ز باد خالیست
 شد فصل بهار و می پرستان
 گوید سر میکشان شیراز
 «گل بی رخ یار خوش نباشد»
 شد فصل دی و رسید اردی
 جامی دو سه از زلال بساقی
 ساقی بنوای مطرب شوق
 در جرگه عاشقان روان کن
 آرام روان عاشقان می
 زان می که عروق تـاک آن را
 ز آن می که حبوب خوشه آن
 زان می که هدایه چیدش انگور
 در خم حقیقه پروریده
 مجذوب بکوزه سفالی
 در شیشه محنه اربعینها
 در ساغر لعل ریز ساقی
 مخموران بالای فرقت
 ترطیب دماغ کرده حاصل
 بگذشته خوش از پل مجازی
 سرمست از آن شراب گردند
 ساقی از آن باده مـروق
 کن مست حقش که مستحق است
 جز مستحق که مست حق اوست
 جز مست حقی که هست آگاه
 از عشق و حقیقتش توان گفت
 اما شرطش هست لازم
 استحقاق است شرط آنجا
 استحقاق است فیض طالب
 یعنی بطلب حقیقت از حق
 گویم که وظیفه طلب چیست
 صدق است وظیفه طالبان را
 هادی شودش بر راه رهزن

من می کش مصطب قدیمم
 مخمور بره فتاده ام بین
 مخموری ما وگرنه از چیست
 دارند بسر هوای بستان
 آن حافظ سر و محرم راز
 بی باده بهار خوش نباشد»
 مردیم ز بس زدیم دردی
 در جام طرب بریز ساقی
 رطلی دو زخم مصطب ذوق
 آرام قرینشان بجان کن
 آسایش جن شایقان می
 بر طارم نور بسته مولی
 چون انجم سنبه است رخشان
 برافشده است رشد مأمور
 نگشوده سـویش مجاز دیده
 مصنوعه صنع لایزال
 با آن صافی نموده ماوا
 باشد ز آن آب نـاب بساقی
 دردی نوشان بزم الفت
 اسباب فراغ کرده حاصل
 وارسسته ز میل لهو و بازی
 دل زنده ز سر آب گردند
 جامی دو سه باز ده برونق
 هر مستحق از تو مست حق است
 از حق بحقیقه که سخن گوست
 کی سوی حقیقه کس برد راه
 این دُر بحقیقت میتوان سفت
 مشروط بشـرط دان مـلازم
 چون مشتاق است حق تعالی
 از حضرت واهب المطالب
 باشد که شوی ز شرک مطلق
 حیرانیات بی سبب نیست
 دارد بیقین چو طالب آن را
 قاصد شودش بدوست دشمن

بارقة شارقة فى التمثيل و رشحة فايضة فى الموعدة و النصيحة

وز هـيچ جهت نبود آگاه
نـز آبـادى بديـد آثـار
شسته دل و دست خود ز جان بود
بگرفت روان مرده اش جان
از مهلكه رست و شد بمأمن
صدقش بحضور هادى آورد
در آبـادى يقين هادىست
رهبر نه وليك رهنماى است
برمتكى هدى مكنين اند
همراهى آن گروه نتوان
هر چند كه طاغيان شاهند
با عامه فاجران فاسق
با آنكه بهم منافقانند
در تربيت شرور دنيا
شرع و عرفند خوش مقارن
بل شرع فضول و عرف شيطان
در خوردن مالها بباطل
جز راه كتاب كس نپويد
قيم بكتاب حق ملازم
بگذاشت ميانه خليفه
حاشا كه زيكدگر شوند فرد
هادى كه زحق بحجت آمد
شد ختم بخاتم اربوت
باحق چو نفوس عامه ضد است
از عامه كشد محنت و جور

در باديه كرد گم يكى راه
نه جانب مقصدش پديدار
لب تشنه و گرسنه روان بود
ناگاه عيان شدند دزدان
رفت از پى آن گروه رهزن
طالب كه يقين بگمراهى كرد
وادى طلب بعكس وادىست
هادى كه نه حجت خدای است
اين آن دزدان راه دين اند
چون دزدانند در بيايان
ليكن آيات صوب راهند
باشد چو نفوسشان موافق
چون شير و شكر موافقانند
در تمشيت امور دنيا
هستند بيكدگر معاون
نه شرع رسول و عرف سلطان
با هم دارند عهد كامل
عامه كه بود كسى كه گويد
غافل كه كتاب راست قيم
حضرت ثقلين را خليفه
لن يفترقا بيانشان كرد
والحق ولى ولايت آمد
پيداست هدايت از ولايت
نفسش به نفوس عامه ضد است
ز اينجاست كه اوليا بهر دور

بارقة شارقة و رشحة فاتحه فايضة للاستفاضة

اى در جامت مى هدايت
تا باز كنيم باب مطلب
در مجلس عرف حق نشستن
بگذشت چو ز الفت مجازى
معصومه باصفهان روانه

اى ساقى مصطب ولايت
بارى بگشاي باب مصطب
مطلب چه بود مجاز رستن
آن مطرب بزم عشقبازي
گرديد ز نصح واعظان

آمد چو باصفهان کلانتر
که بودی خال آن جوان را
حیرت ز بکارتش نمودند
بنشست و کشید پا بدامان
افشانند چو از مجاز دامان
زانگونه که وعده داد یارش
پیوسته بیار جان قرین بود
شد غیب و شهادتش بیک حال
آن عاشق مست لابلالی
از معصومه گذشت چون کرد
ازکش مکش مجاز وارسست
از قنطره خوش عبور بنمود
کیفیت حال آن جوان مرد
آرم به بیان بنحو اجمال
چون کسود و داع آن دلارام
انده شدش بخاطر انبوه
از دروازه برفت بیرون
در راه بدید ژنده پوششی
در ژنده نهان شده سراپا
چشمش چو به آن جمال افتاد
حیران استاد در نظاره
وان پیر چو دید آن جوان را
گفتا چه کسی و از کجائی
گفتا حیرت وظیفه ماست
دارم چو هوای یار بر سر
باشد ره کوی دوست یابم
گفتا یار تو یار جانی است
گفتا گر بینمش شناسم
گفتا ویرانه جای گنج است
گفتا بیرنج کی بود گنج
جانم جانم فدای جانست
گفتا ما را مکان خرابات
گفتا عقلم بود فراری
گفتا گر عقل نیست یارت
گفتا مجنون عهد خویشم

دادش بیکسی جوان بشوهر
جای فرزند خواندی آن را
اقرار به عصمتش نمودند
تا کار حقیقه شد بسامان
شد کار حقیقتش بسامان
جاوید وصال شد دچارش
جانانش مدام همنشین بود
آمد جاننش قرین آمال
شد ساغرش از مجاز خالی
حقش معصوم در ره آورد
دامان حقش فتاد در دست
در مؤتمن حقیقت آسود
زانگونه که بر رهی بیان کرد
تفصیل معانیش بهر حال
برببود و داعش از دل آرام
رو کرد ز شاهر جانب کوه
شوریده عشق همچو مجنون
بیهوش و ششی تمام هوشی
چون خورشیدی ز ابر پیدا
مهرش چون دل بسینه جا داد
دل شد ز کفشش بیک اشاره
کاورده بکف نیاز جان را
حیران نگران چنین چرائی
حیرت ز هوا خلیقه ماست
حیران گمردم بکوچه و در
مغزی به درون پوست یابم
یا یاران فلان فلانی است
گفتا ژنده بود لباسم
گفتا با گنج جمله رنج است
باری با گنج سهل شد رنج
آگاهم سراز از مکانست
کنجاست عقول سر بسرمات
از بیعقلی است بیقراری
در راه جنون شود دچارت
دیوانگی است دین و کیشم

از جان مفتون کیستی تو
 دارد از جلوه اش تجلی
 محونند ز جلوه جمال
 وان چست بدامنش به زد دست
 در ظلمت گمراهی ممانم
 در کار اطاعتم بکوشی
 بیدار شوی و خوش بخوابی
 منصورش ارکشندت ازدار
 تا راه اطاعتت به پیویم
 یک چند قدم زنیم با هم
 کردند به تیغ کوه اقامت
 زین کوه بس فرود آئی
 گفتا صلوات بر محمد
 پیرش گفتا زهی جوان مرد
 دادش بمقام خویش ماوا
 جام فیاضیش چشاند
 خود ساقی درد و ناب گردید
 مشتاقعلی بجان لقب یافت
 بردند ز فیض او بسی بهر
 وز فیض سعاده گشت کامل
 کز فیض شهاده گشت فیاض
 زان صورت معینی عیان شد

گفتا مجنون کیستی تو
 گفتا مجنون آنکه لیلی
 گفتا لیلی و شان عالم
 این گفت و روان ز جای برجست
 کای روی تو نور چشم جانم
 فرمود اگر سخن نبوشی
 شاید جامی بکام یابی
 در خلوت یار رسنه زاغیار
 گفتا توفیق از تو جویم
 فرمود منت دلیل راهم
 خوش خوش رفتند گرم صحبت
 پس گفت اگر مطیع مائی
 بشنید چو این سخن محمد
 خود را از کوه سرنگون کرد
 نگذاشت که پرت گردد اما
 زانجای به هادی اش رسانید
 زان جام چو فیض باب گردید
 مشتاقانه به راه بشتافت
 شد بخشی جام فیض در دهر
 اول بسعاده گشت مایل
 و آخر ز سعاده گشت فیاض
 احوال سعادتش بیان شد

در بیان اقسام شهادت و کیفیت شهادت القتل فی سبیل الله مشتاقعلیشاه قدس سره

هرکس قسمی برد از آن کام
 زین قسم بدش بدست قسمی
 کتمان بنمود و عفه ورزید
 فیضی ز شهاده برده باشد
 شرط آن قسم بس مبین است
 گر حضرت او بکس دهد دست
 سبحان الله آن چه حال است
 یک دم تعیش بود گر بس
 خجلت استاده تیغ بردست
 و این جمله حدیث دان بهر حال

بشنوکه شهاده راست اقسام
 من مات غریبا است قسمی
 قسمی که اسیر عشق گردید
 گر مرد شهید مرده باشد
 قسمی دیگر جهاد دین است
 وان در نظر امام عصر است
 یک قسم خجالت عیال است
 یکبار شود شهید هرکس
 وان قسم شهاده دمبدم هست
 قسم دگر است حال اسهال

قسم دگر است طالب علم
 دانی ز شهید چیست مطلب
 گاهی مشهود و گاه شاهد
 صادق آید شهید آن را
 بر آن مشهود شاهد حال
 هم شاهد حال راست مشهود
 اقسام شهاده را که گفتند
 هر يك زان را مآل این است
 این ذکر ائیسست اهل دین را

مردن بهره مطالب علم
 گرگوش دهی بیان کنم خوب
 معنای شهید شد شاهد
 کز غیر برید بند جان را
 شد شاهد و بست جبل آمال
 از حال شهید هر دو موجود
 وین دُر سعاده را که سفتند
 این معنی شاهدهی مبین است
 یا سمع شهید کرده القاء،

رشحة فايضة في ختامة الرسالة

دیگر فکرت گرفت خامه
 از مولد او و موطن او
 از تربیت حیدریه خاکش
 مولود در اصفهان و جودش
 هادیش بجان چو رهنما شد
 زانجا آمد بسوی کرمان
 از روضه شاه نعمت الله
 پس عازم راه کربلا شد
 در نقل مکان بلاش رو کرد
 در مسجد ادا فریضتین کرد
 نقدی که بجیب بودش ایشار
 بیرون چو ز باب مسجد آمد
 کردند هجوم و جمله یکبار
 کشتند به چوب و سنگ او را
 کشتند بچوب و سنگ او را
 در بیست و هفت ماه روزه
 عصر آن روزگشت عیدش
 عصر آن روزگشت عیدش
 کان شب بسحر نخورده بود آب
 عصر آن روز عیدگشتش
 گویند که او مرید هاداشست
 جعفر نامی رفیق بودش
 همچون مجنون در بیابان

تا بنویسد ختامه نامه
 از مقتول او و ممدفن او
 وز نور هدایه جان پاکش
 که نشو و نمایان شدش خوش
 مهدی سوی مشهد رضا شد
 کانجاست مزار شاه ماهان
 چون یافت شرف بشوق دلخواه
 در ره به بلیه مبتلا شد
 سوی مقتول قضاش آورد
 پس رو بسوی تصدق آورد
 بنمود بر راه حسی غفار
 عامه کردند راه او سد
 گفتند جهاد ماست این کار
 با آنکه نبود جنگ او را
 لب تشنه غریب و زار و تنها
 گردید فدای شاه روزه
 کان روز اجل فرا رسیدش
 کردند چو تشنه لب شهیدش
 سری است در این قضیه دریاب
 کز چوب و سنگ عامه کشتش
 حاشاکلا کرا کجا داشت
 وز صدق و صفا شفیق بودش
 از عامه سالاها گریزان

لب بسته زگفت بیش و از کم
 بنموده زگفت نیک و بد بس
 آنهم آندم نبود حاضر
 افتاده میان خاک و خویش
 برداشت بشیون آن وفا خو
 آن نیز بسنگ و چوب مقبول
 مدفون کردند هر دو تن را
 عالی نسبی ز نسل احمد
 مشهور بمیرزا حسینخان
 موصول برحمت خدا باد

میدانستند خلقش ابکم
 میدانستند خلقش اخرس
 حاضر چون گشت و گشت ناظر
 طغیان بنمود از آن جنونش
 بگذاشت سرش بر روی زانو
 گشت و برفیق گشت موصول
 در مقبره‌ای که هست آنجا
 والی حسبی بجاه امجد
 معمور ز دفن اوست آن خان
 در خلد قرین مصطفی باد

بارقة شارقة فی الباقی

حاصل که مجاز خاصه عام
 بردش بمجاز خاص خاصان
 وان عشق جوان به پیر راهست
 از رفعت آدمی همین بس
 عاشق بجز آدمی چه باشد
 نوری که هدا در او نهان است
 جز صورت آدمی بخلق
 میفرماید جناب جعفر علیه السلام
 کاین صورت آدمی است اکبر
 این صورت آدمی کتابیست
 مجموع صور ز عالمین است
 هم مختصری ز لوح محفوظ
 بر هر غایب هم اوست شاهد
 هم جسری هست گشته ممدود
 آن جسر پل است و قنطره پل
 این است مجاز قنطره حق
 زین قنطره چونکه رست جانست
 بگذشتن از آن بیان فردیست
 در راه تقرب الهی
 واضح تر از این بیان نمایم
 عاشق چو ثبات یافت از عشق
 شد متصف صفات یارش

در منهج آن جوان نشد دام
 کز هر قیدی کند خلاص آن
 در عشق مجاز اشتباه است
 که نیست جز او امین حق کس
 معشوق جز آدمی که باشد
 در صورت آدمی عیان است
 پوشیده که خلعت کرامت
 سلطان کبیر ملک اکبر
 حجرت ز جناب قدس داور
 بنوشته ز دست حق خطابی است
 مصنوع تمام از آن مبین است
 دارد نظری ز لوح محفوظ
 حجرت باشد بکل جاحد
 ما بین بهشت و نار موعود
 در معنی کن دمی تأمل
 کز قید هوام کرده مطلق
 در ملک حقیقه شد مکانست
 بگذاشتن قدم بمریدیست
 در یافتن رضا کماهی
 ابواب معانیست گشایم
 از یار حیات یافت از عشق
 چون داد ز خود نجات یارش

کردش ز ملمات شاد بازش
مرد از خود و زنده شد بمعشوق
در صورت و سیرت آدمی شد
یعنی که ز خود نماند هیچش
آنگاه ز خود جواز یابد
این است مجاز قنطره حق

کز موت حیات داد بازش
شد شاه چو بنده شد بمعشوق
آدم شد و گشت عاشق خود
جز آیه ود نماند هیچش
گر جسر شود بنام شاید
کز هر قیدیم کرده مطلق

فی الاستدعاء

یارب بحییب مصطفایت
حقوق اولاد و آل پاکش
یارب بحییب مرتضایت
یارب بصفیه حییت
یارب بدو گوشوار عرشت
یارب بعلی زین عباد
یارب یارب بمظهر صدق
یارب یارب معدن حلم
یارب برضای مجتبیات
یارب بتقی مظهر جود
یارب بعلی ذوالنقاوه
یارب بحسن النبی شه معسکر
یارب یارب بمهدی النبی دور
یارب یارب بعاشقانت
یارب یارب به انبیات
کاین رونق بزم معصیت را
تا سوی رضا شود مسافر
این بار قجات گریزان جست
روشن گر بزم حال سازی
وز دیده ناسزا بیوشی
بفرستیش از قبول آیه
چون در تاریخ فکر کردم
بس گشته در آن بیان غریب
یارب به نبی و آل اطهار
نعم المولی الوکیل الله
این رشحاتی کز ابر فکرت

آن مرکب دایره هدایت
مظلوم و فاکن جفاکش
آن مشرق نیر هدایت
مرضیه رضیه نجیبت
دو سید عرصه شهادت
حق باقر النبی بعلم ارشاد
ناسفته بغیر گوهر صدق
آن مکمن جود و مخزن علم
آن مامن حجت هدایت
کز جود وی است جود موجود
کز دل حبش برد غشاوه
برقائم اهل بیت اطهر
آن ماحی ظلم و فتنه و جور
یارب یارب بصادقانت
یارب یارب به اولیایست
سامان سفرکنی مهیا
درکوی رضا شود مجاور
وین شار قجات کز بیان جست
رونق ده کار عشقبازی
سنجیده هر سخن نیوشی
کان در دو جهان بود کفایه
از غیب چنین بگوش خوردم
باشد تاریخ آن غریب (۱۲۱۳)
ما را با خویش باز مگذار
هستی از حال جمله آگاه
باری بساحت عبادت

فیاض بیباغ جان نما خوش
صلوات فرست بیحد و مر

بخشا دل را از آن نما خوش
بر احمد ﷺ و آل بیت اطهر

پایان